بانوان
واژون بخت

تصنیف

میرزا حسینعلیخان گلشن

دومین نشر به روزنامه یومیه اخگر

مرداد ماه ۱۳۰۹

اصفهان مطبعه سعادت

مقدمهٔ ناشر

سوء ترتیبی که در رسوم و قواعد زناشوئی ما — نمیدانم از چه زمان — رخ؛ و با فقر و مسکنت افراد این ملت واژون بخت دست اتفاق داده است نه چنان بر توسعهٔ دایرهٔ مفاسد اخلاقی؛ شنایع رفتار و اعمال منافی عصمت و انسانیت ما افزوده است که بتوان تنها با انتشار دهها و صدها مقالات و مؤلفات ضد این قبیل اعمال در مقام اصلاح اخلاق جامعهٔ امروزی ایران برآمد.

بدبختانه دیو جهل بر هر قومی که چیره گشت او را در هر امری یا در دایرهٔ افراط کشیده و یا بمغاك تفریط سوق میدهد. تا دیروز که آهنگ دلنواز آزادی بگوش افراد ما ملت نرسیده و بساط مقدس مشروطیت در این مملکت گسترده نشده بود برای هر کدخدا، هر ملای محله هر شحنه، هر محتسب و حتی هر بی سر و پائی که خود آلوده با نواع مفاسد اخلاقی بود ممکن بود که در دامن پاك هر مرد خدا باتهام ارتکاب شرب خمر یا عمل منافی عفت در آویخته و بدون هیچگونه تقصیری؛ فقط بصرف تهمت و اعمال غرض؛ او را در زیر تازیانه حد شرعی کشیده یا ناگهان بر خلاف هر اصلی در خانه اش ریخته، مالش را بیغما برده و آبرویش را بخاك ذلت فرو ریزند. هیچکس از دست وساوس شیاطین انسی که جز نفع خویش یا اعمال غرض شخصی نظری نداشتند ایمن نبود و احدی از شر اتهام و دستبرد داروغه و شحنه خواب و خور راحت نداشت هر طلبه، هر کاسب؛ هر بازاری و حتی هر لوطی سرگذر آمر بمعروف و ناهی از منکر بود، منتها با یك اصولی که غالباً آلوده بغرض بود. حق و حسابی در کار نبود. اگر تهمتی متوجه بیچاره ای میشد تا برای رفع آن بخود میجنبید عرضش رفته، آبرویش ریخته و هستیش بباد فنا رفته بود.

خلاصه آن یك روز بود — روز افراط — که دست توانای جهل با همه چیز ما با نوضع ناهنجار بازی میکرد. امروز هم روز دیگری است روز تفریط — که با طرز دیگری همین دست جلوه گری میکند. آزادی

با تمام معنائی بمردم در طرز رفتار و اعمالشان داده شده همگی را خود سر گذاشته ؛ کسی را با کسی کاری نیست . ولی افسوس که این فرشته رحمت آلت دست یك مشت مردم جهالت پیشه و جوانان بی عار و ننگ گردیده ؛ از این اصل مقدس سوء استفاده نموده و کار خلافت و عملیات خلاف عقل و منافی عفت را بجائی رسانده اند که قلم از تحریر و زبان از گفتارش شرم دارد . امراض مقاربتی صدی سی و اگر ما هم مثل دیگران غلو نمائیم صدی هشتاد از افراد این ملت را دستخوش مظالم خانمانسوز خویش نموده و نسل آینده را در معرض سخت‌ترین تهدیدات قرار داده است . اخلاق عمومی فاسد ؛ فقر و فاقه همه جا مستولی و در نتیجه نزدیك است که یکباره این ملت غفلت زده را در قعر دریای فنا و زوال سرنگون سازد . شگفت اینجاست که نه اولیاء امور ؛ نه وکلای ملت و نه زمامداران جمهور نیز در فکر چارهٔ این شئامت کاربها نیستند و در مقام علاج یك چنین مفسدهٔ بزرگی که نزدیك است شیرازهٔ ملیت ما را پاره کند و لهیب آتش آن تر وخشك را بسوزاند بر نمی آیند

ایکاش سرایت این آتش خانمانسوز تنها منحصر در محیط افراد بازاری و سایر طبقات ملت بود و به محصلین مدارس که هنوز بسر حد رشد عقلی نرسیده و بعبارت معروف بوی شیر از دهان آنها شنیده میشود تأثیر نمی نمود . محصل بدبخت چشم و گوش بسته اینکه تازه بسر منزل بلوغ طبیعی رسیده و میخواهد از مدرسه بمنزل و یا از منزل بمدرسه عبور نماید بقدری در کوچه و بازار مصادف با یك عده مردان و زنان هوسباز شده و حرکات جلافتکارانه آنها نقش لوحه ضمیرش میشود که با لطبع روح سادگی و عفت نفس خود را باختهء حواسش از توجه بتحصیل علم و ادب بجانب هوی و هوسهای نفسانی معطوف و یکباره از معارج ترقی و تعالی باز مانده و بلکه در درکات سفالت و رذالت اخلاقی پرتاب میشود . و مخصوصاً بیشتر جوانان معصومی غریق این گرداب خطرناك میشوند که با سرپرست مدارند و یا از داشتن یك سرپرست قادر ودلسوز بی بهره میباشند . بای سبب فساد اخلاق دسته‌دیگراز آنها نیز همان سوء اعمال و فساد اخلاق والدین و یا سایر اعضاء خانواده آنهاست که طبعاً در قلوب ساده اینها اثر بخشیده و به وادی شنایع اخلاقی مجبور بشان می سازد

این دور نمای خیلی مختصری بود که از طرز اخلاق جامعه امروزی خود شرح دادیم و باید انصاف داد **که اکثر این مفاسد ناشی از سوء ترتیب و رسوم زناشوئی ماست که باعث استغراق کثریت زنان مملکت در لجه های فساد اخلاق و سقوط جوانان در اعماق دره های اعمال شنیعه میشود**، و تا وقتی که از طرف اولیاء امور برای اصلاح مسئله ازدواج و جلوگیری از سیل فحشا، و ممانعت از بث فساد اخلاق افراد طرح قوانین و وضع مجازاتهای سخت نشود خیلی دیر میتوان باور کرد که بخودی خود و حتی بوسیله تعمیم دایره تعلیم و تربیت باین سیل بنیان کن خاتمه داده و به حفظ حصن حصین اخلاق و عفت عمومی موفق آئیم؛ از طرف دیگر وظیفه حتمی نویسندگان زبردست و اولیاء امور مطبوعات است که بوسیله تألیف کتب و انتشار مقالات دایر بر مذمت و تشنیع اعمال منافی عصمت وطهارت و مخالف با اصول مکارم اخلاقی و مذهب در مقام جلب توجه افکار توده ملت و زمامداران امور بر آمده و با قدرت نیش قلم از ازدیاد بسط حوزه فحشا، و منکرات عقلی و تکثیر عدد مبتلایان بامراض خانمان برانداز مقاربتی جلوگیری بعمل آورند.

خشنودم که این بنده بسهم خود تا آنجاکه مقتضیات موقع اجازه میداده است از یکطرف بوسیله صفحات اخگر با درج یك سلسله مقالات مؤثره مربوط باین موضوع انجام وظیفه داده و از طرف دیگر با طبع و انتشار این کتاب نفیس که انصافا مؤلف محترمش توانسته است بخوبی یك سلسله از مفاسد اخلاقی توده امروزی ما را تشریح و نتایج سوء اعمال منافی عقل و عفت را جلوه گر نماید موفق به انجام خدمت دیگری بشوم

از خدای متعال و در سایه تشویق هموطنان محبوبم و مخصوصا مشترکین محترم اخگر آرزومندم که باز هم با طبع و انتشار کتب دیگری در همین زمینه بتوانم مصدر خدمات بیشتر و مهمتری گردیده و تا آنجا که از عهده یك عضو ضعیف این جامعه بر می آید در جلوگیری از این سیل بنیان کن با سایر هم فکران محترم مشترك مساعی نمایم.

اصفهان — امرداد ماه ۱۳۰۹ **امیر قلی - امینی**

غلط نامه

بواسطه عدم وظیفه شناسی وسهل انکاری کار کنان مطبعه در موقع طبع ریختگی زیادی در کلمات این کتاب دیده میشود ولی چون از مقدم و مؤخر جمله کلمات ریخته شده بخوبی معلوم وخوانده میشود از تصحیح انها صرف نظرشده وفقط بتصحیح اغلاط ذیل مبادرت نموده واز خوانندهٔ محترم تقاضای تصحیح دارد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ب	۸	سختتر ن	سختترین
د	۱٤	ار ار دیاد	از ازدیاد
۱۲	۲	سختی	لختی
۱۳	»	عادی	عایدی
۱٥	۲۱	پس از	پس از
۳۲	۳۰	خراهی	خواهی
۳٤	٦	تز ا	ترا
٤۹	۲٥	رجها ن	رجحان
٥۹	۲۲	همیتی	اهمیتی
٦۷	۲۰	معا قه	معانقه
٦۸	۱٤	کرماها شا ن	کرمانشاهان
»	۱٥	ز یستتم	زیستتیم
۹٦	۲٦	ش ر	نثار
۱۱۰	۸	شباحت	شباهت
۱۰٤	۳۰	م ٠ ك	متمسك
۱۱٥	۷	وخشت	وحشت

بانوان واژون بخت

بسمه تعالی

دیباچه

گرچه در کتاب پریوش ناکام که از تصنیفات اینجانب است مفاسد اخلاقی و سوء وضعیت ازدواج تشریح شده و هر خواننده را متأثر کرده و بر عاملین شنایع افعال و قبایح اعمال عصبانی نموده و محرک بتهذیب اخلاق دیگران میگردد لیکن از نظر آنکه در دو مجلد کتاب مزبور فقط بحکایت یکی از زنان تیره بخت قناعت و اختصار شده و لازم بود که انواع مظالم تن کداز مردان را نسبت بزنان متذکر گردیم تا توجه ارباب فطانت را بجزئیات رفتار ناشایستهٔ اشخاص جلب نمائیم این است که دیگر باره خامه بدست گرفته و بنگارش این کتاب بنام (**بانوان واژون بخت**) اقدام مینمائیم و ضمناً بقارئین محترم تذکر میدهیم که سبک انشاء این کتاب با کتاب سابق الذکر اختلاف دارد چه در آن مطالب را با تفصیل برشتهٔ تحریر در آورده و در این بایجاز و بیشتر بذکر وقایع پرداخته و کمتر پیرامون عبارت پردازی گشته ایم معهذا تصور میرود که لطایف ادبی در آن بکار رفته و خواننده را خسته و کسل نمیکند با همهٔ این تفاصیل خود بنواقص آن معترفم و چون اندک مدتی است که خویشتن را در ردیف نویسندکان منسلک داشته ام از ارباب خبرت و دانش پژوهان خواستارم که در زلات و نقایص آن بدیدهٔ اغماض نگریسته و بخرده گیری قیام و اقدام نکنند این نکته نیز نگفته نماند بزرگترین چیزیکه مرا بنگارش این کتاب محرک شد همانا حسن استقبال ارباب خرد نسبت بکتاب ﴿**پریوش ناکام**﴾ بود چنانچه در قلیل زمانی مجلدات کتاب مذکور در تمام ایران منتشر و حتی بممالک اروپا و آمریک نیز ارسال شد البته اینگونه تشویقات است که نویسندکان کوچک را بتکمیل فن خود تحریک کرده ومآلا در عداد مصنفین بزرگ میاورد از کسانیکه نسبت بنگارشات این ناچیز تقریظ کرده و مرا بستوده اند سپاسداری کرده و تشکرات خویش را تقدیم میدارد واز خداوند متعال توفیق میخواهم که برفع نواقص خویش موفق گردم

والسلام علی من اتبع الهدی

آغاز داستان

در اواخر پائیز سال ۱۳۳۴ هجری شبی در یکی از محافل عیش و طرب که گروهی از جوانان دست افشان و پای کوبان برخی مست بادهٔ غرور و بعضی مست بادهٔ انگور بودند یکی از حضار که از نشئه شراب سرشار بود برپای خاست و گفت رفقا بیائید هر یك از ما آنچه از گذارشات دورهٔ حیات خود بیاد داریم بر زبان آریم و از ذکر پارهٔ قسمتها ولو آنکه شرم آور باشد اندیشه نکنیم دیگری گفت چه حاجت ، برای گفتار پارهٔ ترهات اوقات عزیز خویشرا تلف کنیم یکی دیگر گفت چه ضرر دارد ، این خود نوعی از لذائذ و تفریحات است خاصه وقتیکه سرگذشت بعضیها آمیخته بمعاشقه نیز باشد سایرین همصدا گفتند آری آری باید فردا فرد وقایع ماضیهٔ زندگانی خود را بیکم و کاست اظهار داریم و هرکس از گفتن حکایت خویش مضایقت ورزد باید اورا از زمرهٔ رفقا خارج کرد در این هنگام نخستین کسیکه پیشنهاد این موضوع را کرده بود لب بسخن گشوده گفت

(فصل اول)

— دام فریب —

من هوشنگ پسر یکنفر از مستخدمین حکومت عراق بودم در سن پانزده سالگی پدرم مرا دریکی ازمکاتب گذاشت تا بتحصیل اشتغال ورزم ولی از آنجائیکه طبیعة مایل بتحصیل نبوده و میخواستم اوقات خویشرا بولگردی و شیطنت مصروف دارم ابدا بدرس آموزگار توجه نمینمودم و بواسطهٔ آنکه پدرم را در دستگاه حکومت اهمیت و اعتباری بود معلم از تأدیب و تعذیب من بیم داشت منهم مست بادهٔ غرور بوده و هر گاه مورد ملامت و سرزنش استاد واقع میشدم از هتك حرمتش فرو گذار نمیکردم بالاخره معلم از تجاوزات من بجان آمده شکایت نزد پدرم برد او نیز چنین دستور داد «فردا تو هوشنگ را در معرض مواخذه آر تا من از محلی که مخفی شده ام نگران عملیات و گفتار او شوم در صورتیکه صحت قول تو به ثبوت رسد البته او را مجازات خواهم کرد»

مرا از قضیه بهیچوجه آگهی نبود در روز موعود
معلم با خشونتی تمام گفت چرا در حاضر کردن دروس خود مسامحه
مینمائی؟ چرا رفقای مکتبی خویشرا آزار میکنی؟ منکه بگستاخی و جسارت
معتاد بودم گفتم بتو مربوط نیست — من تابع امرتو نیستم — برو این تشددات
را بسایر اطفال کن . من نمیخواهم درس بخوانم — بپاسخم گفت
الساعه ترا بقسمی مجازات کنم که دیگر بار پیرامون گستاخی و جسارت
نگردی رفتم که جوابی دهم و زبان به بیحرمتی گشایم که غفلةً پدرم
از زاویهٔ که مختفی گشته بود بیرون آمده سیلی سختی بصورتم زده گفت
زود زود چوب و فلک را حاضر کنید تا من این جاهل بیشعور را بفهمانم که
پاس حرمت آموزگار از جملهٔ فرایض است دیدم دیگر مفری ندارم و
ناگزیر باید متحمل زجر و تعذیب پدر شوم پس دستها را بطریق در
خواست وعجز و لابه بسوی وی دراز کرده خواستار عفو و اغماض شدم
اعتنائی نکرد گریه و زاری کردم سودمند نیفتاد عاقبت با سختی تمام بر
زمینم انداخته و چنانچه بعضی دیده و برخی شنیده اید مرا بفلک بسته و پدرم
بحد وافی مرا بزد بقسمیکه خود معلم با وجود خشمی که بر من داشت رقت
نموده بتقدم شفاعت پیش آمد و مرا از آن بلیه رهائی بخشید پس پدرم معلم
را گفت هر وقت در ایفای وظیفه تکاهل ورزید یا زبان بتجاسر گشود با
صعوبتی تمام مجازاتش کنید پس از وقعهٔ مذکوره چندی از بیم پدر بدرس توجه
نموده و همینکه موضوع از خاطرم محو شد دیگر بار بشیطنت مبادرت
ورزیدم ولی آموزگار برطبق دستور پدرم از ضرب و شتم خودداری
نمیکرد خلاصه دو سال بدین منوال گذشت و چون ذاتاً دارای ذکاوت
بودم مختصر سواد خواندن و نوشتن فارسی و قرائت قران را یاد گرفتم در
اینهنگام چون خود را در عداد مردان شمرده و هواهای دیگر در دماغم
ایجاد شده دیدم دیگرقادر بادامهٔ تحصیل نیستم گویا پدرم هم این نکته را
احساس کرده مرا از مکتب بدر آورده و در دستگاه حکومت بسمت
پیشخدمتی گمارد پنجسال بدین منوال گذشت ودر خلال این مدت با اینکه
حکومت تغییر کرد من در شغل خویش مستقر بودم و پدرم چون مبتلا به
مرض قلبی بود بدرود زندگانی گفت و من ناچار شدم با عواید خویش
مخارج مادرم را متکفل شوم گرچه این امر برای من بسی سهل بود و از
دخل وافری که داشتم میتوانستم وسیلهٔ زندگانی او را بانهایت خوبی فراهم

کنم و دلش را بدست آرم ولی دیدم در صورتیکه بخواهم با وی امرار حیات کنم نمیتوانم بعیاشی و خوشگذرانی بپردازم و او مانع اینکار است بخصوص که جدیداً دلم در کمند گیسوی حوروشی اسیر گشته و هرچه میخواستم خیالش را از خاطر بزدایم میسر نمیشد هنوز سه ماه از مرگ پدرم نگذشته بود که با مادر خشونت و ستیزه روئی پیش گرفتم و از حیث مخارج در تعب گذاردم چندی سختگیری های مرا متحمل شد عاقبت بجان آمده گریان ونفرین کنان مرا ترک گفته در خانهٔ یکی از ملاکین و اعیان عراق خدمتکار شده دیگر نامی از من نبرد منهم میدان را خالی و بلا معارض دیده شروع باسب تازی کردم اینک شرح قضیه در همسایگی من مردی بود بسن چهل الی چهل و پنج که شغلش پینه دوزی و با نهایت عسرت و تنگدستی زندگانی مینمود مشار الیه زنی داشت نیکومنظر و بیش از بیست سال از مراحل حیات نه پیموده بود این زن دارای قامتی معتدل ، رفتاری موزون ، صورتی مدور ، ابروانی پیوسته ، چشمانی بادامی بود گونه هائی سرخ وسفید ، دهانی کوچک ، لبانی نازک و لعل فام ، بینی کوچک و قلمی اندکی بر آمده داشت گیسوان مشکین فامش هنگام پریشانی چون هالهٔ گرد ماه عارض دلربای او را احاطه مینمود میتوان گفت قلم صنع ایزدی آیات جمال صورت و بدایع کمال خلقت را در وجود آنزن ایجاد کرده مشار الیها پیوسته با شوهرش مناظره و مجادله داشت که چرا لوازم و ما یحتاج زندگانی مرا فراهم نمیکنی شوهر بپاسخش میگفت چکنم حرفه من ضعیف و عایدیش کم است و نمیتوانم بیش از این تهیه کنم زن میگفت بمن مربوط نیست تو که نمیتوانستی زن را اعاشه کنی خطا کردی مرا بزوجیت اختیار نمودی خلاصه روز وشب این قسم مناقشات بین زن و شوهر بود و منهم بر لب بام رفته غالباً این وضعیت را نگران بودم صورت دلربای او دل و دینم را بر باد داده منتظر وقت و منتهز فرصت بودم که موقعی بدست آورده آن دلبر دلفریب را بدام آرم روزی از ایام تعطیل که یقین داشتم شوهر آن دلارام بدکان خود رفته و زودتر از اول شب بمنزل نماید درب منزلش را کوفتم آن حوروش که پیوسته تنها در آن خانه بسر میبرد بعقب درب آمده گفت کیست ؟ گفتم خانم من هوشنگ همسایه شما هستم گفت مقصود چیست و با من چه کار دارید ؟ گفتم میخواستم از شما سئوالاتی کنم گفت از چه مقوله ؟ گفتم آیا شما از حیث امور معیشت در زحمت نیستید ؟ گفت اعم از اینکه

در عسرت باشم یا نباشم بشما مربوط نیست بالحنی تملق آمیز گفتم میخواستم نوعی بکنم که شما را از این پریشانی مستخلص سازم گفت منظور شما را نمیفهمم گفتم این موضوع خیلی سهل و ساده است شما چگونه حاضر میشوید که در عنفوان جوانی و ریعان شباب که باید از نعم دنیا کامیاب شوید با مردی بسر برید که دارای سوء خلق و خشونت طبع و بدتر از همه فقر و استیصال است ؟ گفت چه باید کرد او شوهر من است و من موظفم بهر قسم هست با وی سازش کنم گفتم شما بخود ظلم میکنید آیا هنگامیکه اینمرد شما را تزویج کرد اوضاع زندگیش خوب بود ؟ گفت نه علاوه بر اینکه شغلش خیلی حقیر و شخصاً تنگدست بود ذاتاً از او بدم میامد اما چاره نداشته و باجبار پدر و مادر بمزاوجتش تن در دادم گفتم پدر و مادر از وضع زندگانی شما اطلاع دارند ؟ گفت آری بکرات بآنها شکایت کرده واز صعوبت وضعیت حیات خویش تذکر داده ام ولی همیشه بمن جواب میدهند باید باشوهر خود سازش کنی وهرگونه سختی وتلخی را تحمل نمائی گفتم اگر چه کوچه خلوت است لیکن برای آنکه توقف من در این مکان تولید سوء ظن نکند اجازه میدهید در درون خانه آمده بارهٔ مطالب سودمند بشما بگویم ؟ گفت هیچ متناسب نیست که مردی اجنبی در خانهٔ که جز یکتن زن نیست وارد شود گفتم منکه سوء قصدی ندارم فقط میخواستم توقف مرا در درب خانه عابرین نه بینند و ضمناً طرقی بشما ارائه دهم که از حالت رقت انگیز فعلی مستخلص گردید گفت چون همسایه وطرف اطمینان هستید داخل شوید درب را گشوده مرا بدرون برد و گفت زود مطالب خود را بگوئید و بروید که اگر شما را در نزد من به بینند متهم و رسوا خواهم شد گفتم میل دارید که با من زندگانی کنید از سخن من ارتعاشی در بدنش تولید شد گفت میخواهید ناموس مرا بباد دهید ؟ نه نه من راضیم با فقر و مسکنت زیست کنم و پردهٔ عصمت خویش ندرم گفتم خانم این چه فرمایشی است من نظر سوئی بشما ندارم فقط میخواستم چندی با من مراوده و آمیزش کنید «چون برادر و خواهری» و از نیک و اخلاق من آگاه شوید اگر بخت و اقبال مرا یاری کرد و پسند خاطر شما واقع شدم از شوهر خود طلاق گرفته بعقد ازدواج من در آئید گفت این کار مستلزم هزارگونه ننگ و افتضاح است گفتم وقتی کسی جز من و شما نداند که ما با یکدیگر روابطی داریم که میتواند ما را مورد اعتراض قرار دهد ؟ و بعلاوه چندی که با من مراوده و معاشرت کردید خواهید دید که مرا

در دوستی عهدی محکم و پیمانی استوار است گفت در اینصورت من در پیشگاه الهی بزه کار و عاصی شمرده میشوم که خیانت بشوهر خویش نمایم گفتم نه شما و نه من هیچیك قصد سوئی نداریم فقط یکنوع مراودات ساده و بیغل وغش خواهیم داشت در صورتیکه اخلاق من با شما توافق داشته و خصال مرا به پسندید بشوهری بلکه بغلامی انتخابم کنید اگر بچنین نعمتی موفق شوم آنوقت است که سر افتخار بر سپهر سایم و خود را نیکبخت ترین افراد بشر شمارم آن زن ساده لوح اندکی سر بجیب تفکر فرو برده سپس اظهار داشت تا فردا مرا مهلت دهید که در این کار نیك بیندیشم و طرق خیر و شر آنرا بمیزان عقل بسنجم و فردا در همین ساعت جواب نفی یا اثبات دهم درضمن گفتن این کلمات روی خویشرا که تا آنوقت پوشیده بود بگشود عارضش که چون قرص قمر در سحاب حجاب مستور گشته متجلی گردید ومرا چنان حالتی دست داد که نزدیك شد عنان اختیار از کفم رها شود ولی فورا بخود آمدم وطریق حزم و احتیاط پیش گرفتم تا توریه و تزویری که در نظر داشتم بخوبی اعمال نمایم و در نتیجهٔ شتابزدگی از انجام مقصود باز نمانم این بود که بردباری را ترجیح دادم ولی یقین کردم که سخنانم اثر خود را بخشیده و آهوی رمیده را بدام آورده ام و افکاریکه در دماغ آن زن جوان جولان مینماید آنستکه «البته یك جوان شوخ و شنك و نیکو صورت که بیش از بیست و سه سال از مراحل حیات را نه پیموده و دارای اندك ثروت و مقام محترمی در دستگاه حکومت میباشد بر پیرمرد پاره دوزی که از بام تا شام به کثیف ترین کارها مشغول است و شبانگاه که بخانه خود مراجعت میکند با چهرهٔ افسرده و خاطری پژمرده است و غالباً نان و خورشی بحد کافی همراه ندارد رجحان دارد» بالاخره روز دیگر در ساعت معهود درب منزل همسایه بکوفتم عاجلا در برا گشوده مرا بدرون برد امروز دیگر چهرهٔ مهوش خویش را مستور نساخته مانند زنی محرم در نزدمن بنشست آنگاه آغاز سخن کرد و گفت از دیروز تا کنون در آنچه بمن تکلیف کردهٔ اندیشیده ام وبحد کمال با پیشنهاد تو موافقت میکنم لیکن از یك چیز بیمناکم گفتم از چه واهمه داری ؟ گفت میترسم مرا بفریبی و در سیه چال فحشاء پرتابم کنی گفتم من بتو اطمینان میدهم که بهیچوجه با تو بطریق حیله وتزویر نروم و جز راه راستی و صداقت نپویم چندی چون خواهر و برادری با یکدیگر زیست میکنیم اگر صداقت من مورد توجه شما

واقع شد بشوهری خویش مفتخرم سازید والا فلا این بگفتم و کیسهٔ که محتوی
پانزده تومان پول نقد بود در نزد او نهادم و گفتم خواهش میکنم این
وجه ناقابل را برای رفع پارهٔ حاجات مختصرهٔ خود قبول کنید و من بعدهم
هر قسم فرمایش باشد بمضایقه بفرمائید تا اطاعت کنم نظری بکیسه کرد
و اشکش از دیده روان گردید و گفت اگر منظورت آنست که مرا معشوقه
و مترس خود قرار دهی بگوی که آگاه شوم گفتم چه تصورات واهیه !!
من میخواهم بطریق مشروع شما را تزویج کنم این اندیشه از خاطر دور کنید
و پیرامون این خیالات نگردید گفت من خود را بتو تسلیم میکنم و ما بقی
را موکول بشرافت و غیرت تو مینمایم یکماه از این وقعه گذشت و منهم در
هفته دو یا سه روز بمنزل مشار الیها میرفتم بدیهی است مذاکرات جانبین
مبنی براز و نیاز و مغازله و معاشقه بود و برای آنکه بخوبی دل او را به
دست آرم یکجفت گوشوار و یکدست لباس اطلس که مطابق بهترین طرز
آنزمان بود برای وی خریده و هر وقت بدیدارش فایز میشدم میدیدم که
خود را بدان آراسته و پیکر رعنای خویشرا زیباتر و طنازتر ساخته
روزی گفتمش بیش از یکماه است که مرا با تو مراوده و معاشرت
بوده آیا هیچگونه حرکت ناشایستهٔ که موجب تکدر خاطر شریفت باشد
از من مشاهده کردهٔ ؟ گفت نه گفتم پس بیقین بدان که من بر آن
سرم که تورا بزنی گیرم حال تصور کن امریکه باید چندی بعد صورت گیرد
امروز وقوع یافته و من الساعه ترا بعقد خویش در آورده ام بیا چون زن
و شوی باهم معامله کنیم تا بهمین زودیها امر ازدواج نیز صورت گیرد
دیدم امتناع میکند بطری کنیاک را از جیب خود بدر آورده گیلاسی
خود نوشیده و باصرار و الحاح تمام گیلاسی هم باو نوشانیدم و بعد
گیلاس دیگری و بالاخره وقتی از مستی بخود آمد که گوهر گرانبهای
عصمت را از دست داده بود قدری گریست تسلیتش دادم خلاصه دو ماه کم
و بیش از این قضیه گذشت و کسیرا از کار ما آگهی نبود چه ما هر دو
بحفظ ظاهر پرداخته و از هر سو راه تفتیش را مسدود ساخته بودیم ولی
از آنجائیکه هیچ چیز در این جهان نهفته نخواهد ماند و بالاخره اسرار از
پرده بیرون خواهد افتاد رفته رفته شوهر زن نسبت بزوجه خود ظنین شده
درصدد تفحص حال بر آمد ولی ما نیز از موضوع مستحضر شده جانب
حزم و احتیاط را رعایت میکردیم بهمین علت مدتی مراقبت نموده و چیزی

کشف نکرد پس ظاهراً از کنجکاوی منصرف شد و من اطمینان حاصل کردم که دیگر پیرامون ما نمیگردد روزی با خاطری جمع در حضور دلدار نشسته و در بروی اغیار بسته صراحی می در میان و دست در آغوش یار مهربان که وقفهٔ ناگهانی عیش ما را منغص کرد چه که دفعهٔ صدای دق الباب برخاست زن مضطربانه مرا گفت چه کسی در این وقت غیر معهود در را میکوبد؟ من از وی مضطرب تر گفتم نمیدانم حال مرا در جائی مخفی کن گفت برو در صندوقخانه محلی را برای اختفا انتخاب کن تا من به بینم کیست این بگفت و برای گشودن درب رفت من هنوز موفق به پنهان ساختن خویش نشده بودم که از دریچهٔ کوچکی نظر کرده دیدم شوهر آن زن کف بر لب آورده و با غیظی تمام بدرون اطاق آمده نگهی به بساط شرب واداس عشرت ما بینداخت و زنرا مخاطب ساخته گفت ای گیسو بریدهٔ روسپی با که دل خوش کرده و کرا بیاری گزیدهٔ؟ زن در حالتی که بدنش مرتعش گشته بود با تمجمج گفت هیچکس در اینجا نبود ، است شوهر گفت ای زانیهٔ بیعاطفه تو تصور میکنی که حرکات از نظر من دور را است؟ من دو ماه است که مراقب تو هستم و آنچه میکنی از نظر من مخفی نمی ماند کو آن بیشرف بی ناموسی که تو را در گرداب فحشاء غرقه کرد و مرا به بیناموسی شهره نمود؟ این بگفت و برای تفتیش خانه گامی چند برداشت در اینوقت خیالی چون برق از نظر من گذشت و فوراً از صندوقخانه بیرون جسته گریبانش گرفتم و بر زمین کوفتم و بیخ حلقش را فشرده رولور از کمر کشیده بر پیشانیش گذاشته گفتم اگر حرکتی کنی فوراً مغزت را پریشان خواهم کرد چون مرگ را بچشم خویش مشاهده کرد با عجز و الحاح گفت هرچه گوئی اطاعت میکنم گفتم هرچه در اینجا دیدهٔ باید ندیده انگاری و ابداً شرح ما وقع بر زبان نیاری و میدانی که من در دستگاه حکومت متنفذ و مقتدرم و اگر بخلاف آنچه گفتم عمل کنی جز زیان و خسران نبری گفت من متعهد میگردم که بهیچوجه این قضیه بر زبان نیارم ولی من بعد این زن که فسقش بر من مبرهن گشت بکارم نمیخورد گفتم مختاری و اجباری در نگاهداریش نداری در ضمن گفتن این سخن نظری به چهرهٔ زن کرده دیدم در چشمانش از شنیدن اظهارات من برقی از شادمانی ظاهر شد که امر مشکل باین سهولت صورت گرفت و موفق باخذ طلاق شد برای اینکه بصدق گفتار آن مرد یقین حاصل کنم گفتم باید برای من

میگویند یاد کنی که از این قضیه بکسی اظهار نکنی او نیز برخاست و یک جلد قرآن آورد قسم یاد کرد وفردای آن روز زن را طلاق داد آنزن سیه روز که از آتیه خویش بیخبر و نمیدانست که در چه ورطهٔ هولناکی پرتاب خواهد شد دیگر مانع ورادعی برای خود ندید و غالب اوقات خود را با من بسر میبرد ولی سعی میکرد که کسی از ارتباط ما آگاه نشود چندی باین منوال گذشت و بالاخره ایام عدهٔ معمولی که زنان مطلقه راست بسر آمد روزی خندان مرا گفت عزیزم حال دیگر مانعی برای تزویج من نداری زیرا عدهٔ من شرعاً تمام شده از این سخن افکار درهم و برهمی در دماغ من ایجاد شده و پس از مختصر تأملی گفتم عجله لازم نیست تو از من و من از آن توام چند روزی صبر کن او نیز بتصور آنکه برای تهیه لوازم اینکار مهلت خواسته ام سکوت کرد و برخاسته بمنزل پدرش رفت پس از رفتن او افکار بسیاری مرا احاطه نمود و بحالت تردید بودم که آیا باین امر اقدام کنم یا شانه خالی نمایم و بالاخره با خود گفتم چگونه ممکن است من زنی فاحشه را تزویج نمایم تصمیم گرفتم که بدفع الوقت بگذرانم و اگر اصرار کرد صریحاً بگویم که این امر غیر ممکن است ده روز گذشت و از طرف من اظهاری در اینباب نشد پس گفت ای یار مهربان مگر نمی خواهی که من شب و روز در نزد تو باشم و مخلی در کار نباشد چرا در مزاوجت من مسامحه میکنی گفتم چنین تصور کن که این امر صورت گرفته بچه مناسبت اینقدر اصرار میکنی مگر طریق سلوک من با تو غیر معاملهٔ زناشوئی است ؟ گفت تو با من بقید شرافت پیمان بستهٔ که مرا زوجهٔ مشروعهٔ خویش کنی گفتم آخر این چگونه میشود که تو پیش از پنج ماه با من بطریق غیر مشروع بسر بری و سپس معقودهٔ من شوی ! گفت این بر حسب پیشنهاد تو بود؛ گفتم تو بایستی در گفتهٔ من غور کنی و با عقل خود بسنجی و بدانی که اینقسم معاشرت و مخالطت ناشی از هوی وهوس وخود مانع از امر ازدواج است دفعةً چهره اش از خشم بر افروخت و با لحنی غضبناک گفت پس تو میخواستی مرا معشوقه ومترس خویش قرار دهی معلوم میشود از تو بیشرافت تری یافت نمیشود که زنی بدبخت را بفریبد و در گرداب ننگ و فضاحت غرقه کند پس چون شیری خشمناک بر من حمله نمود و خواست دست بطرف من دراز کند که در این ضمن دو مرد که یکی جوان و دیگری مسن و تقریباً پنجاه ساله بود دفعةً وارد شدند زن که هنوز ملتفت ورود آن دو

نشده بود گفت من شرح ما وقع بنزد حکومت برم و داد خواهی کنم گفتم
جز آنکه آبروی خود بر باد دهی نتیجه نخواهی برد بلکه بمنزل تو خواهند
خندند که پس از پنج ماه سیه کاری حال آمده و دعوی عفت و عصمت می
کنی یکی از آنها و مردی که کاملا مخالف حضور آنان نشده بودم پیش آمده
و سیلی سختی بصورت من زد و سپس هر دو بر من حمله نمودند با خنجرهائی که
همراه داشتند کتفهای مرا بسته و یکی از آنها کارد شکاری بر روی قلب
من نهاده گفت اگر حرکتی کنی تا دسته در سینه ات جا بگیر خواهد
شد و یکی دیگر که جوان بود بطرف آن زن حمله برد و گفت ای زانیهٔ
فاحشه من چگونه در حضور مردم دعوی شرافت کنم و خویشتن را صاحب
ناموس و ننگ شمارم و ترا خواهر خود خوانم این بگفت و بطرف وی حمله برد
زن بطریق التماس دستها بجاو گرفته وگفت برادر خطا کردم وجهل و نادانی
مرا چنین سیه روز ساخت عفوم دار و پوزشم بپذیر من نه به نیت فاسده با
این مرد آمیختم بلکه مرا اطمینان داد که زوجهٔ خویش سازد در حین
گفتن این کلمات ازخوف و خشیت اندامش مرتعش گشته و از چشمانش آثار
عجز و انکسار آشکار بود در قیافهٔ پدر و برادرش آثار ترحمی ظاهر
نشده و بسخنان وی اعتنا نکرده بوی در آویختند و لگدی چند بر اندام
ضعیف آن بیچاره زده گفتند برو که تو دیگر جز زنی هرزه نیستی و باید
با فواحش نشینی و با امثال خود مانند این بیغیرت بسر بری ﴿ در ضمن اشاره
بمن کردند ﴾ مدتی است ما حرکات شما را دورادور نگرانیم ومنتظر عاقبت
کار بودیم و برای آنکه از نقشهٔ خود نتیجه گیریم ازهمسایه خواستار شدیم
که خانه خود را در تحت اختیار ما گذارد و او نیز قبول کرده غالب اوقات
من و پدرم از نزدیک بام ناظر کردار و رفتار شما بودیم ، امروز دیگر تاب
نیاورده از دیوار بام پائین آمده و اراده داریم هر دو را بنزد حکومت
بریم وشرح فجایع اعمال شما ذکر کنیم تا سزای این شنایع در کنار شما
نهد و سبب عبرت دیگران گردد با عجز و الحاح در دامانش آویختم و سر
بپایش سوده گفتم مرا ندیده انگارید و بنظر عفو و اغماض نگرید و نیز
بدانید که انتشار این خبر موجب ننگ و افتضاح برای شما خواهد بود پدرش
گفت اگر بازتصمیم آن داشتی که رفیقه خود را بعقد زوجیت خویش درآوری
ممکن بود روابط شما را ندیده انگاریم ولی اکنون که محاورات شمارا
شنیدیم و مناظرات طرفین دیدیم و دانستیم که ترا منظور آن بوده که دفع

شهوت کنی و ابدا چنین قصدی نداری جز آنکه از این جفا بتکاری داد خواهی کنیم تکلیفی نداریم گفتم سختی در نیك و بد عزیمت خویش ببند پشید و سپس بدانچه اراده کرده بد اقدام کنید پدر و پسر در زاویهٔ از اطاق رفته و قریب بده دقیقه با یکدیگر نجوی کرده زان پس بنزد من آمده گفتند باید این زن را بعقد خود در آوری و گرنه دست از گریبانت بر نداریم چون چارهٔ جز قبول نداشتم سری برضا حرکت دادم ولی گفتم باید پنج روز مرا مهلت دهید تا وسائل این امر فراهم کنم گفتند سخن بکذب گوئی گفتم اگر دروغ گویم خونم بر شما مباح گفتند پنج روز بسیار است بالاخره سه روز مهلتم دادند و زن را بر داشته همراه بردند بمحض آنکه از خم کوچه گذشتند با سرعتی هر چه تمامتر یکنفر سمسار آورده اثاثیه خود بفروختم و خانه را بیکی از دوستان خود بگرو دادم و بوی شرح واقعه بگفتم ودرخواست کردم که ار حال آنزن استفسار کرده و مرا آگهی دهد بعد یکرأس اسب بمبلغ پنجاه تومان خریده و بر آن سوار شده سر بعاً بطرف خوانسار شتافتم بمجرد ورود تبدیل لباس نموده و در یکی از کوچهای خلوت که کمتر محل عبور و مرور اشخاص بود اطاقی کرایه کرده اقامت گزیدم و هفت روز بدین قسم بسر بردم و سپس بجانب همدان رهسپار گشتم یکماه از اقامتم در همدان گذشت و خبری نشد دانستم که پدر و برادر آنزن مرا نیافته و برای آنکه رسوائی بمنتها درجه نرسد از تعقیب من منصرف شده اند پس مراسلهٔ بدوست خود نوشته از حال آنزن استفسار نمودم در جواب من چنین نوشته بود « سه روز بعد از مسافرت شما پدر وبرادر دختر مخفیانه در تفحص شما بودند چون از کاوش خود نتیجه نگرفتند ، دختر را بیرون کردند و او مدتی در انتظار مرئی نمیگشت و پس از یکماه کم کم در رشتهٔ فسق و فجور داخل شده و امروز یکی از خانمهای معروفه و چشم و چراغ ارباب عیش و خواستاران روی دلکش است » سخن هوشنك خان که بدینجا رسید ﴿ یکی ازحضار مجالس که جوانی زیبا روی و از قیافه اش آثار نجابت و عفت نفس ظاهر بود نالهٔ نمود و دو قطره اشك از چشمش جاری شد ولی دیگران با نهایت خونسردی بیانات و برا تلقی کردند گویا امر غیر مهمی شنیده اند و نباید بدان اعتنا کنند ﴾ مجددا هوشنك خان سکوت را شکسته گفت نامهٔ رفیق خود را که خواندم دانستم دیگر متعرض من نخواهند شد پس بترك انزوا و گوشه نشینی گفته و با اشخاص آغاز خلطه و آمیزش نمودم و اولین دوستی که بدست

آورده‌ام آقای احمد خان بود و الساعه قریب به پنجسال است که با ایشان دوستی و معاشرت دارم امور زندگانیم را عایدی مختصر ملکی که در همدان دارم کفایت میکند (باید دانست که آقای هوشنگ خان مالک و مستغلی از خود ندارد و امور معیشتش از کلاشی و کلاه برداری گذشته و میگذرد مصنف) این بود شرح مختصری از زندگانی گذشته من یکی از حضار مجلس که علیمحمد خان نام داشت (همان کسیکه از سخنان هوشنگ متأثر شده بود) پرسید دیگر از وقایع زندگانی آنزن خبری بشما نرسید؟ گفت چرا رفیق من همینقدر نوشته بود که آنزن مبتلا بامراض مقاربتی شده و با حالتی بس خراب زیست میکند دیگر بعد از آن خبری ندارم علیمحمد خان بحالتی غضبناک گفت تو این زن را بورطهٔ هولناک فحشاء انداختی تو شهد زندگانی را در کام وی تلخ و ناگوار ساختی تو او را باین روز سیاه نشانیدی تو در جامعهٔ بشری نمیتوانی دعوی شرافت کنی این بگفت و خاموش شد هوشنگ خان گفت اگر میدانستم که ذکر این داستان سبب تأثر رفیقم خواهد شد از بیان آن خودداری میکردم و چون بنا بود حقایق گفته شود بیکم و کاست آنچه گذشته بود اظهار داشتم

دیگران گفتند قصه گفتید و شنیدیم و این قضیه از قضایای عادیه است و آقای علیمحمد خان نباید خشمگین شوند در این ضمن احمد خان بر پای خاست و گفت اگر آقای علیمحمد خان متغیر نمیشوند من سرگذشت خویش را بایجاز و اختصار ذکر میکنم علیمحمد خان گفت بگوی که با دقت بسخنانت توجه میکنم

فصل دوم طالب و مطلوبه

پس احمد خان شروع بسخن کرد و گفت من از اهل اصفهان هستم پدرم دارای یک قریه در سده بود که امور معیشتی ما از عواید آن اداره میشد در آغاز زندگانی و عهد طفولیت پدرم برای تعلیم من یکنفر معلم آورد شیخ حسن نام مدت چهار سال بتعلیم من اشتغال داشت و در این مدت خواندن کتب ساده فارسی و قرائت قران و مختصری صرف و نحو

عربی و نگارش بعضی مراسلات مختصره را آموختم همینکه بسن هیجده سالگی رسیدم پدرم مرا بمباشرت ملك خود گماشت و پس از سه سال در صدد بر آمد که دختر یکی از معاریف اصفهان را برای من خواستار شود شبی مرا در اطاقی که اختصاص بخودش داشت برد و نظریات خود را اظهار نمود گفتم محال است من زیر بار اینکار روم مگر به یك شرط گفت آن شرط کدام است ؟ گفتم هر دختر یکه برای من انتخاب میکنید باید رویش را به بینم گفت من چگونه پدری را اجبار کنم روی دختر خویش بگشاید ؟ گفتم این چندان کار مهمی نیست اگر من یکمرتبه روی دختری را به بینم چه زیانی متوجه او یا پدر و مادرش میشود ؟ گفت گفتار تو مقرون بصواب است ولی این امر برخلاف رسوم متداوله ما ایرانیان است گفتم در غیر این صورت ممکن نیست بدین امر مبادرت کنم لختی باندیشه فرو رفت و چون مرا باعزمی جزم و تصمیمی جدی دید در صدد بر آمد که بر طبق دلخواه من رفتار کند حاج محمد شریف نامی بود از تجار اصفهان که بدرستی و امانت معروف بود و از قراریکه خانواده من میگفتند دخترکی بدیع الجمال و نیکو روی داشت این دختر فرزند منحصر بفرد تاجر مذکور و خلی طرف توجه و محبت او بود و یرا خواستارانی بسیار و چون یوسف خریداران بیشمار داشت علاوه بر زیبائی طلعت از خواندن و نوشتن بی بهرهٔ نبود خیاطی بخوبی میدانست و از سایر امورات داخلی خانه بخوبی مطلع بود چیزیکه بیشتر سبب خواستاری او شده بود مکنت و ثروت پدرش بود که همه دیدهٔ طمع بان دوخته و میخواستند بوسیلهٔ تزویج دختر بخوردن مایملك وی پردازند روزی نبود که از جانب یکی دو نفر از خانوادهای اعیان یا تجار برای خواستگاریش نروند پدر دختر که کثرت خواستاران وی بدید برای آنکه تولید رنجشی بین وی وسایر مردم در اینخصوص نشود در جواب اشخاص میگفت من انتخاب شوهر را بعهدهٔ دختر گذارده ام که هر جوانی مطبوع طبعش واقع شود بشوهری قبول کند گفتار پدر سبب شد که خواستگاران برای نیل بمقصد بهزاران وسیله تشبث کنند و هر یك بنوعی دل دختر را بجانب خویش معطوف دارند اتفاقاً هر یك در معرض نمایش در آمدند جز اظهار بیمیلی جوابی نشنیده و با یأس وحرمان از کوی دلدار با حالتی نزار

رفتند منکه آوازهٔ دلربائی و حسن صورت و لطف رفتار و طلاقت
گفتار او شنیده و از سایر مزایای وی آگه شدم عزم آن کردم که
خودی بنمایم و عرض وجود کنم باشد که نظر مهرش مرا دریابد و
از بین دیگران منتخب سازد و در میان رقیبان سر افتخار بر سپهر
سایم و خویشتن را سعادتمند شمارم خواستم چون دیگران بدرب خانهٔ
دلدار روم و تمایل خویشرا بدین امر اظهار دارم ولی قدری که اندیشیدم
دیدم اینکار بدین طریق از حزم و احتیاط دور است و باید قبلا در
صدد تهیهٔ زمینهٔ مساعدی برای موفقیت برآیم و سپس قدم در مرحلهٔ
عمل گذارم پس زنی از افراد خانوادهٔ خود را که بچرب زبانی و
شیرین بیانی اشتهار و در جلب اشخاص یدی قوی داشت بخواندم وشرح
ماوقع با وی در میان نهادم و با عجز و الحاح انجاح مقصد و اسعاف
حاجت درخواست نمودم چندانکه ویرا دل بر من بسوخت و وعده
کرد که از هیچگونه مجاهدت دریغ نکند و در انجام این کار سعی
وافی و جهد کافی بعمل آرد دو روز از این قضیه گذشت و مرا از
انتظار جان برلب رسید سوم روز مقارن ظهر بنزد من آمده گفت
بنشین تا شرح محاوراتی که بین من و دختر شده است از برای تو نقل کنم
گفتم مقدمهٔ بگوی که نیل بمقصود ممکن است یا خیر ؟ گفت شاید اکنون
بسخنان من گوش دار بنشستم و مهیای استماع گفتار وی گشتم پس لب بسخن
بگشود و چنین گفت . دیروز صبح بمنزل حاج محمد شریف رفتم عیال او
که مادر همان دختر بود مرا باعزاز تمام پذیرائی کرد و هیچگونه از
آداب مردی و مردمی فرو گذار نکرد پس از رد و بدل تعارفات معمولی
آغاز سخن کرده و گفتم خانم البته میدانید که هر زنی از اختیار شوی
ناگزیر و هر مردی ناچار باید زنی تزویج کند تا نظام امور بشری مختل
نگردد و نسل انسان پایدار ماند و یکی از موضوعاتیکه باید در امر
زناشوئی مطمح نظر و مورد توجه باشد رعایت سنخیت و توازن اخلاقی
مرد و زن است وگرنه عاقبت موجب ندامت و مورث پشیمانی طرفین میگردد
گفت گویا منظور شما آنست که دختر مرا برای جوانی خواستار شوید ؟
گفتم چنین تصور کنید حدس شما بخطا نرفته و برای همین نظر به مصدع
اوقات شریف شدم گفت داماد از چه خانوادهٔ است ؟ در اینجا میدان
گزافه گوئی را وسیع یافته و در ضمن معرفی شما از هیچگونه مبالغه و

اغراض خود داری نکردم گفت با این محسناتی که برای آقای احمد خان ذکر کردید من مایل باقدام چنین امری هستم ولی البته شنیده اید که پدر دختر رضایت و برا طالب و انتخاب شوهر بعهده خود او گذارده است شما بهر قسمی که مقتضی میدانید دل وی را بدست آورده برای قبولی امر ازدواج با این جوانی که معرفی گردید حاضرش کنید گفتم پس اجازه دهید که شخصاً با ایشان مذاکره کنم گفت مجاز و مختارید پس یکی از خدمه را بخواند و گفت این خانم را باطاق پذیرائی ضیاء الملوك راهنمائی کن خانم مهسری فرود آورد و مؤدبانه در پیش افتاد و مرا باطاقی برده گفت قدری تأمل فرمائید تا خانم کوچك را اطلاع دهم که بنزد شما آیند این بگفت و برفت نظری دقیق باثاثیه و مبل اطاق نموده دیدم اطاق بشکل مربع مستطیل است از سمت جنوب دارای سه درب که رو بحیاط اندرون گشوده میشد و دو پنجره کوچك در قسمت فوقانی سمت شمال و رو بباغی که پشت اندرون بود باز میشد در قسمت شرقی یکدرب که اختصاص بورود و خروج داشت و قرینهٔ آن در جانب غرب دربی بود که باطاق خوابگاه راه داشت سقف آن بانهایت ظرافت قاب شده و در وسط چهل چراغی که دارای پانزده شاخه و شمعهای سرخ رنك داشت چیزیکه بیشتر جالب توجه و مورد تعجب بود اثاثیه و مبل اطاق بود در روی بخاری یکساعت بزرك و دو شمعدان نقره و دو چراغ برنز و یك آئینه بزرك و در یمین و یسارش در طرفین بخاری دو آئینهٔ بزرگتر بود که بدیوار نصب شده در زاویهٔ شمالی و جنوبی آن دو چراغ بلند فلزی بود و در زوایهٔ مقابل میز دو مجسمهٔ برنز نهاده بودند در قسمت فوقانی دیوار چهار پرده نقاشی که یکی از آنها صورت ونوس رب النوع حسن بود نصب شده و سه دورنمای بسیار عالی کار استادان ماهر و همچنین دو پردهٔ سیاه قلم که هر کس اندك ذوق نقاشی داشت احساس میکرد که در انتخاب آنها نهایت دقت و بصیرت را بکار برده اند در اطراف اطاق یکدست مبل منبت کاری که از بهترین قالی کرمانی رویهٔ آنها پوشیده شده و دقیقهٔ چند نظر هر کس بتماشای آنها جلب میشد و در جلو آنها میزهای کوچکی با روپوشهای و قلاب دوزی شده نهاده بودند و در وسط اطاق میز بیضی بزرگی از

چوب گردو که نقوش برجسته داشت و روی میزی از مخمل که زمینه سرخ و گلها و بوته های رنگارنگ آن توجه ناظرین را بجانب خود معطوف میداشت و در روی آن دو گلدان چینی که از آثار عتیقه خرابه های شوش بود و دو گلدان نقره قلم زدهٔ اصفهان که در هر یک دسته گلی با طراوت نهاده و حاکی از نهایت میل صاحبخانه بکمال و زیباچین بود بسی بر جلوهٔ اطاق میافزود در جلو درها پرده های مخمل سرخ رنگی آویخته بودند یکپارچه قالی کرمان که دارای بوته های جقه بود تمام سطح اطاق را پوشیده و در روی آن دو لنگه قالیچه ترکمنی بسیار عالی و یکجفت قالیچهٔ ابریشمی بافت اصفهان افتاده بود در ضمن نظاره باثاثیه اطاق پنداشتم شعاع آفتاب از جانب غرب اطاق تابیدن گرفت چه آن لعبت پریوش از اطاق خوابگاه خود چون مهر درخشان که از مطالع صبح طالع گردد ظاهر گشت از غایت وجاهت صورت و صباحت منظر وی دقیقهٔ چند واله و حیران گشتم و بی اختیار بر زبانم گذشت هان رفائیل نقاش معروف را بگوئید سر از لحد بدر آرد و طلعت زیبا و قامت رعنای این حور سرشت به بیند و دیگر دم از ملاحت و حسن منظر «ونوس» رب النوع حسن نزند و بترسیم صورت وی بپردازد این آیت جمال هزاران ونوس را بایک کرشمه بر خاک اندازد و ذلیل و زبون سازد خرامان پیش آمد و با قیافهٔ متبسم لبان عقیق فام بگشود و گفت خانم گرچه سابقهٔ وداد و روابط دوستانه در بین نبوده ولی اکنون که قدم رنجه فرموده و سرای ما را مزین ساخته اید زهی شرافت و افتخار استماع فرمایشات سرکار را با نهایت اشتیاق حاضرم من از جلوهٔ عارض مهوش و سخنان دلکش وی دست و پای خود را گم کرده و بدون مقدمه یا رعایت رسومات معموله گفتم سبب شرفیابی آن بود که میخواستم راجع بموضوعیکه مربوط بخود شما است قدری مذاکره کنم گویا از طرز بیان مقصود مرا فهمیده چهره اش ارغوانی و مانند شقایق سرخ شد و با متانتی تمام گفت حال که منظور سرکار اینست که در خصوص کمینه مذاکره فرمائید اگر مایل باشید برای آنکه کسی مزاحم ما نشود خوبست باطاق خوابگاه تشریف بیاورید که مخلی بطبع بمحاوره بپردازیم به تبعیتش برپای خاسته و متفقاً وارد اطاق خوابگاه شدیم از دیدن وضع اطاق قرین بهت و تحیر گشتم و

تصور نمیکردم که در منزل تاجری اینگونه تجمل و اثاثیه مرتب باشد اطاق مزبور دارای دو درب در سمت جنوب و یکی در قسمت شرقی که با طاق بلند برای گشوده میشد دو پنجره در قسمت فوقانی سمت غرب داشت که رو بکوچه باز میشد و غالباً بسته بود در سمت شمال یک بخاری بود که با کمال استادی کچ بری شده و روی آن آئینه بزرگی بود با انضمام یکساعت بزرگ و دو شمعدان و یک جفت چراغ برنز و در یمین و یسار بخاری دو گلدان چینی بزرگ بود در قسمتهای فوقانی دیوار چند پردهٔ نقاشی رنگ و روغن بود که میان آنها چشمم بتصویر دختر افتاد که با نهایت مهارت با رنگ و روغن ساخته و از دقتی که در جزئیات تصویر شده بود استادی نقاش را مبرهن میساخت در ذیل پرده های نقاشی قطعات خطوط بسیار خوب نصب شده بود از قبیل خطوط نستعلیق میرعماد معروف و خطوط نسخ یاقوت و خطوط شکستهٔ درویش که تماشای آنها برحظ بصر میافزود در قسمت غربی اطاق تخت خوابی از برنز بود که تلؤلؤ آن چشم را خیره مینمود و تشکی از شال کشمیری با ملافهٔ سفید در روی آن افتاده و روپوشی اطلس ارغوانی داشت یکدست مبل زنانه از مخمل سرخ که با سایه قلابدوزی شده و دارای چوبهای اکلیلی بسیار قشنگ بود و در جلو دربها پرده های سرخ رنگ ازکرکر ابریشمی و روی آنها با حریر پوشیده شده و بسی بر تزیین آن میافزود فرش این اطاق عبارت بود از یکپارچه قالی اعلا بافت عراق و روی آن دو قالیچهٔ بسیار خوب کاشانی و یک لنگه قالیچهٔ عالی ترکمنی یکی از درهای قسمت جنوبی بمحوطهٔ کوچکی گشوده میشد که اختصاص بمحل شست و شو و زینت داشت در محل مزبور یک روشوئی بزرگ چینی که آئینهٔ در فوق داشت و دو لابچهٔ نیز بود که بر حسب اتفاق درب آن باز و لوازم آرایش و اقسام البسه حریر و اطلس و شال کشمیری در آن دیده میشد و وضع محل مزبور دلالت میکرد بر آنکه این دختر خیلی در نزد پدر ومادر عزیز و مورد ملاطفت است که بهیچوجه در تهیه ما یحتاج وی کوتاهی نشده دختر که حالت تعجب من را دید تبسمی کرد گفت گویا منزل محقر من مورد توجه سرکار شده میل دارید اطاق تحریر مرا نیز به بینید ؟ گفتم اگر مرحمت کرده ارائه دهید بسی محظوظ وممنون خواهم شد .

ولی قبلا بفرمائید تصویر شما را کدام نقاش ترسیم نموده؟
گفت چنین تصور فرمودید که مردی اجنبی تصویر مرا ساخته است؟
قدری نزدیکتر تشریف ببرید و نام نقاش آنرا در ذیل تصویر بخوانید
جلو رفته و بی اختیار گفتم خانم نام شما در آن نوشته شده ﴿ آفرین
خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد ﴾ مریزاد دستی
که چنین نقوش دقیقه ترسیم کند و ممیزاد شخصی که اینگونه صنایع
بدیعه از قلم وی پرداخته آید گفت بعضی از این خطوطی که بدیوار
نصب شده نیز خط کمینه است و در ذیل امضاء دارد نزدیکتر رفته
صدق مقال وی دریافتم گفتم خانم شما جمال و کمال را بیکجای
گرد آورده اید گفت از باب لطف درباره کمینه مبالغه میفرمائید
پدرم میدید که از بدو طفولیت مایل ببعضی صنایع هستم معلمینی
گماشت که بر طبق دلخواه تربیتم کنند و باید از ایشان شاکر و
ممنون باشم که در تهیه ما یحتاج من بهیچوجه قصور نکرده و الساعه
که در خدمت سرکار هستم و هیجده سال از مراحل حیات را پیموده ام
خیاطی را بنحو اتم و اکمل میدانم طبخ انواع اغذیه و شیرینی و مرباجات
را از عهده برمیآیم نقاشی و خطاطی را نیز تا حدی مطلع و بطور ناقص
نقوشی رسم و خطوطی مینگارم این بگفت و دستم بگرفت و باطاق
تحریر برد راهرو اطاق مذکور از محوطه بود که محل آرایش محسوب
میشد این اطاق تقریباً در قسمت جنوبی خوابگاه واقع شده در این
اطاق از سمت شرق سه درب بود که بحیاط اندرون گشوده میشد و
در قسمت فوقانی غرب اطاق دو پنجرهٔ کوچك بود که بکوچه باز
میشد در سمت جنوب نیز یکدرب بحیاط کوچکی که بوسیلهٔ دربی
از حیاط بزرك اندرون مجزا میشد مفتوح میگشت در سمت شمال میز
تحریر منبت کاری و در پشت آن صندلی بزرك چرمی بود که مخصوص
تحریر است در روی میز قریب به بیست جلد کتب مختلفهٔ فرانسه وعربی
و فارسی و همه قسم لوازم التحریر با نهایت ظرافت چیده بودند در
قسمت غربی چهار قفسهٔ بزرك که مملو از انواع و اقسام کتب بود
نهاده و بدیوار نقشهٔ بزرك ایران ترسیم میرزا عبدالرزاقخان مهندس
و شش نقشهٔ فرانسهٔ پنج قطعه با انضمام نقشه جهان نمای فارسی نصب شده
در قسمت شرقی شش صندلی حصیری ظریف گذارده بودند پردهٔ

که در جلو دربها آویخته بودند عبارت بود از کرکر ابریشمی آبی رنگ و روی آنها حریر کشیده بودند فرش اطاق عبارت بود از چهار پارچه «دو کناره و یک میانه و یک سر انداز» بافت کرمان و یک قالیچهٔ لطیف طهرانی که در روی فرشهای مذکور وسط اطاق افتاده بود گفتم خانم کتبی که در این کتابخانها است از چه قبیل است؟ گفت غالباً کتب علمی و ادبی و تاریخی است بسه زبان «فرانسه — عربی — فارسی» و کتابهائیکه کاملا تهیه شده دواوین شعراء است از قبیل شاهنامهٔ فردوسی، بوستان سعدی، دیوان حافظ، دیوان انوری، دیوان نظامی، دیوان منوچهری، دیوان خاقانی، دیوان عنصری، ووو...... چون طبیعهٔ شعر را دوست میدارم و کلمات منتخبه و معانی بدیعه را ذیقیمت میشمارم مساعی بسیار بکار برده ام تا بتهیهٔ کتب مذکوره موفق شده ام گفتم زبان عربی را بخوبی میدانید؟ گفت بقدریکه عبارات را صحیحاً ذکر کنم و معانی عبارات دیگران را بفهمم میدانم ادبیات تحصیل کرده اید؟ بلی ولی متاسفانه ذوق شاعرانه ندارم که منهم بسهم خود اشعاری انشاد کنم گفتم زبان فرانسه را بخوبی میدانید؟ خیر همینقدر است که از عهدهٔ مکالمات عادی بر میآیم گفتم خانم تصور نمیکنم در تمام خاک اصفهان با این سن و سال دختری یافت شود که دارای این اندازه کمال باشد گفت خانم پایهٔ مرحمت را بجائی رسانیده اید که ما فوق آن تصور نمیشود و کمینه خود را لایق این اندازه تمجید نمیدانم زیرا در هیچیک از قسمتهائیکه تحصیل کرده ام تخصص ندارم گفتم با همهٔ این تفاصیل من شما را دری یکتا و گوهری گرانبها میشمارم به تشکر سری فرود آورد و گفت میخواستید راجع بکینه مذاکراتی فرمائید ممکن است باطاق خوابگاه رویم و در آنجا صحبت کنیم بموافقت برخاسته متفقاً باطاق خوابگاه درون شدیم

فصل سوم

خواستگاری و موافقت

گفتم یا چون شما خانمی فهمیده صغری و کبرا لازم نیست من از طرف حاج .... اصفهانی بدینجا آمده‌ام که شما را برای آقای احمد خان فرزند بزرگ ایشان خواستگاری کنم گرچه با مراتب فضائل ومزایای صوری و معنوی که در شما مشاهده کردم در اصفهان جوانی وسراغ ندارم که کفو شما باشد ولی البته میدانید که برای بقاء نسل بشر زن از اختیار شوهر ناگزیر است آقای احمد خان جوانی است آراسته و بمحاسن اخلاق پیراسته و در نزد امائل و اقران خویش پیوسته بشرافت و اعتدال ستوده است اگر رأی شما تعلق گیرد ممکن است ویرا منتظر ساخته بعد از فراغت در آید از این سخن چهره‌اش بر افروخت ولختی از حیا دیده بر هم نهاد و گفت حالی که چنین بی پرده بیان سخن فرمودید منهم ناچار عقاید خود را بطور اختصار اظهار میدارم هر یک از دوشیزگان را راجع بصفات مرد طریقه است خاص و سلیقه جداگانه یکی پای بند منظر نیکو و یکی علاقه‌مند بجاه و جلال و یکی دوستدار مکنت و ثروت شوهر است ولی من شرایطی که برای شوی قائلم هیچیک از اینها نیست بلکه میخواهم شوهری اختیار کنم که نسبت بهمسر خویش وفادار بوده و برستگاری و امانت بشرافت و عزت نفس ، متصف باشد دیگر نه پای بند وجاهت صورت و نه مقید بمکنت و ثروت و نه معتقد بجاه و جلال وی هستم اگر واقعاً چنانچه فرمودید در اینجوان شرایطی که ذکر کردم موجود است اشکالی ندارد و اگر نیست خواهش میکنم دو جوانرا تیره بخت نسازید و آینه زندگانی آنها را بدرد و محنت نیامیزید گفتم علاوه بر شرایطی که ذکر فرمودید مشارالیه جوانی نیکو روی و شیرین گفتار است ودارای مختصر ثروتی میباشد گرچه در مقابل مکنت شما قابل ذکر نیست لیکن همینقدر است که بحد اعتدال میتوانند امرار معاش کنند و دست حاجت بطرف اشخاص دراز ننماید گفت لابد تا بحال شنیده‌اید که متجاوز از پانزده نفر اعیان زاده و تاجر زاده مرا خواستار شده‌اند و پس

از تحقیقات چون دانستم که برخی یکی از شرایط یا بعضی تمام را ناقد هستند موافقت نکردم و عقیده دارم که فردا بعد از ظهر آقای حاج .... با آقای احمدخان فرزند ایشان تشریف بیاورند و با پدرم مذاکره کرده عمل را خاتمه دهند من از شدت وجد و شعفی که از نیل بمقصد داشتم در پوست خود نگنجیده و سر از پای نمیشناختم چه هرگز نمی پنداشتم چنین امر مهمی بدین سهولت انجام گیرد دختر گفت من باعتماد اقوال شما بدین امر تن در دادم و اگر خدای نخواسته بیانات شما عاری از حقیقت باشد شما را در پیشگاه معدلت الهی مقصر و جانی شمرده داد خواهی کنم خواستم برای تودیع برخیزم، گفت امروز را بمختصر غذائی قناعت فرموده در نزد کمینه ناهار صرف کنید بدون تردید قبول کردم، نظری بساعت روی بخاری کرده، گفت یکربع بظهر داریم پس دست بروی تکمهٔ زنگ اخبار گذارد فوراً خادمهٔ بیامد گفت بخانم بزرگ عرض کن امروز من با این خانم محترمه در نزد ایشان ناهار صرف میکنیم خادمه سری فرود آورد و برفت در این ضمن پارهٔ مذاکرات متفرقه جریان یافت سؤال کردم شما همیشه در این خانه تنها بسر میبرید؟ گفت چون پیوسته بکار مشغولم تنهائی چندان تأثیر ندارد معهذا گاهگاهی دختران اقوام بدینجا میایند ولی من با اینکه نهایت احترام را نسبت بانها مرعی میدارم با سبک زندگانی و سلیقه آنان موافق نیستم زیرا بچیزی که زیاده مایل هستند آرایش، انعقاد مجالس طرب، بذله گوئی و امثال اینها است و کمتر کسی در بین آنان یافت میشود که از شرایط زناشوئی آگاه باشد نه آنست که من با آرایش و زینت تفریح و تفرج معتقد نباشم البته هر زنی باید خویشتن را برای شوی بیاراید ولی نه بحدی که از سایر امور زندگانی باز ماند در این وقت خادمه آمده اظهار داشت ناهار حاضر است و خانم بزرگ منتظر شما هستند دختر گفت بفرمائید برای غذا برویم هر دو برخاسته بطرف اطاق ناهارخوری روان شدیم در حیاط بمادر دختر تلاقی نموده متفقاً بسر سفره رفتیم در خوان طعام انواع و اقسام اغذیه لذیذه و میوجات موجود بود مادر دختر گفت ضیاء الملوک بخوردن غذا در سر میز علاقه بسیار دارد ولی چون میداند من

اینقسم را بیشتر دوست میدارم مرا متابعت میکنند در صورتیکه میز غذا
خوری با تمام لوازم مهیا است گفتم منهم بر طبق عادت ایرانیت
صرف غذا را در سر سفره ترجیح میدهم و در عین حال تصدیق میکنم
که اینقسم اکل و شرب بهتر و مطابق حفظ الصحه است ولی برای
ما که معتاد نیستیم قدری اشکال دارد اینوقت دختر آهسته بمن
گفت خواهش میکنم در حضور من در خصوص امر ازدواج با مادرم
مذاکره نکنید گفتم اطاعت میکنم مادر دختر گفت ضیاء الملوك
فرزند منحصر بفرد من است و بقدری ویرا دوست میدارم که اگر
خدای نخواسته اندك عارضهٔ بوی تصادم کند محققاً در اثر
تأثری که بمن دست میدهد مریض خواهم شد
و اگر انصاف را حکم قرار دهیم این دختر استحقاق این اندازه محبت
بلکه بیش از این را خواهد داشت چه که از سن شش سالگی با اصراری
تمام از پدرش خواهش کرد که لوازم تحصیلش را فراهم کند و او
بهیچوجه تصور نکرده از آنوقت تا بحال با جدیتی هرچه تمامتر مشغول
تحصیل بوده و بهرهٔ کافی از تحصیلات خود برگرفته و اگر کسی یافت
میشد که بیش از پیش بیاموزد قطعاً با دامهٔ تحصیل میپرداخت خلاصه در
سر ناهار مذاکرات از همین قبیل بود ناهار با تمام رسید و برخاسته
باطاق مادر دختر رفته در آنجا قهوه صرف کردیم اطاقها تیکه اختصاص
بپدر یا مادر دختر داشت از هر حیث منقح بود مگر آنکه صندلی نداشت
و در عوض بجای آنها مخدههای ترمه و قالیچه و مخمل در اطراف
اطاقها چیده بودند فقط یکی از اطاقهای پذیرائی بمناسبت اقتضای وقت
یکدست مبل قالیچه کرمان بسیار اعلا داشت پس از صرف قهوه دختر
از مادرش اجازه گرفته باطاق خود رفت همینکه مشار الیها خارج
شد من آغاز سخن کرده گفتم حمد خدایرا که کار بر طبق دلخواه و
مطابق مرام من انجام یافت و رضایت خانم ضیاء الملوك را جلب نمودم
بعد از این میتوانم در نزد مردم افتخار کنم و گویم من کسی بودم که
توانستم قلب این دختر را بجانب خویش معطوف دارم و بمادر یگانه
دعوتش نمودم موافقت نمود زین پس کوکب سعادت بر بام خانه
ایکه این آیت اقبال در آن قدم نهد رخشان خواهد شد پس از این
شوهری که این دختر نیکو منظر و این جمیلهٔ صاحب هنر را تزویج

نماید میتوانند بر کسان تفاخر کنند و خویشتن را در غایت نیکبختی بینند آری آری این دختر جامع مزایای صوری و کمالات معنوی است این دختر مسبب حسن اداره و تنظیم زندگانی یك خانواده است این دختر باعث تهذیب اخلاق خانواده است که در آن زیست نماید این دختر پرورندهٔ فرزندان شریف و شهامت پیشه خواهد بود این دختر درتحت تأثیر ارادهٔ قویهٔ خود روح آزاد منشی را در یك خانواده دمیده و آنها را بدرستکاری ، امانت ، کسب معرفت ، و .... ترغیب خواهد کرد و بالاخره این دختر مایهٔ شرف و موجب افتخار است از این تمجیدات که مطابق میل مادر دختر بود صورتش از شادمانی بر افروخته گشت ؛ در بارهٔ دختر من بعضی ملاحظات نموده و بدنباله محاسنی ذکر میکنید گرچه مشار الیها مزایائی نسبت بامثال و اقران خود دارد ولی تا اینحد استحقاق ستایش ندارد البته در بین خانوادهٔ جلالی که سرکار نمایندهٔ آن هستید بتکمیل خصائل پسندیده و اخلاق حمیده خواهد پرداخت خلاصه مکالمات بسیاری از این قبیل جریان یافت و بالاخره قرار داده شد همانقسم که دختر خود نیز گفته بود فردا داماد و پدرش آمده پدر عروس را ملاقات و مذاکره نمایند پس از ختم مذاکرات گفتم اجازه فرمائید بنزد خانم ضیاء الملوك رفته و سپس مرخص شوم گفت بفرمائید پس از آنجا باطاق پذیرائی دختر رفته و بعد از کسب اجازه باطاق خوابگاه وی داخل شدیم پیراهنی از اطلس سبز رنگ در دست داشت که ظاهرا مشغول دوختن آن بود و بر زمین نهاده باکرام بر پای خاست و گفت من منتظر سرکار نشسته بودم چون آمدنتان دیر کردید خود را بدوختن این پیراهن مشغول کردم گفتم بعضی مذاکرات لازمه با سرکار منیژه خانم والدهٔ شما نمودم و قدری بطول انجامید صندلی تقدیم کرد که روی آن نشستم و سپس گفتم خانم شما از احجار کریمه و جواهرات نیز دارید؟ تبسمی کرد و گفت چند قطعه ناقابل هست گفتم ممکن است مرحمت فرموده بمن ارائه دهید؟ گفت هرچند قابل توجه نیست ولی چون میل سرکار بر اینست مانعی ندارد پس برخاست و دولابچهٔ که لوازم آرایش و البسهٔ وی در آن بود بگشود صندوقی آهنین که در آن بود باز کرد و مرا بنزدیك خواند پیش رفته نظر بدرون صندوق انداختم داخل صندوق بسه قسمت

شده بود قسمتی مملو از اشرفی و قسمتی پر از لیره عثمانی و قسمت دیگری که جلب نظر میکرد و چشم را خیره مینمود جواهرات چندی بود که یکیک را بیرون آورده نشان داد دو جفت گوشواره که یکی خوشهٔ مروارید و دیگری آویزهای یاقوت داشت سه جفت دستبند که یکی ساخت زنجان و دو جفت دیگر ساخت اصفهان و دانه های زمرد و یاقوت داشت دو طوق که یکی از اشرفی و تقریباً ساده بود و یکی دو ردیف لیره داشت و در وسط آن گلی از طلا بود که زمرد درشتی در آن نصب شده بود انگشتر بهای شکوفه انگشتر بهای متعددی که دارای نگین فیروزه الماس ، یاقوت زمرد بود داشت که با استادی تمام زرگری شده و موجب تحسین ناظرین میگشت چیزیکه بیشتر جلب انظار مینمود دو گلاوبند بود یکی دارای دهدانه مروارید بود بسیار درشت و یکی از الماس برلیان که وضع ساخت آن اسباب تحیر ارباب سلیقه می شد گلاوبند مزبور شبیه بشاخهٔ گل ساخته شده و تمام آنرا از الماس برلیان کوچك و بزرك نشانیده و در وسط دانهٔ الماسی برلیان بوزن هفت قیراط و نیم داشت پرسیدم این دو گلاوبند را از کجا ابتیاع فرموده اید ؟ گفت گلوبند مروارید را از یك جواهری اصفهانی بمبلغ دوازده هزار تومان پدرم خریده است این یك که از الماس است ساخت فرانسه و از یك جواهری یهودی بمبلغ سی و چهار هزار تومان خریده شده و تصور میکنم نظیرش با این طرز ساخت در ایران یافت شود بعضی جواهرات دیگر نیز مشاهده نمودم از قبیل سنجاقهای الماس و زمرد و شانه های دانه نشان که از دیدن آنها بینهایت قرین بهت و حیرت گشته گفتم البته گوشی بدین لطیفی را گوشواری چنین ضرور است و گردنی با این ظرافت را گلاوبندی چنان باید این ساعد بلورین را اینگونه دستبند و این گیسوان عنبرین را این قسم شانه شایسته است معهذا انصاف میدهم که این زرینه آلات و این احجار کریمه را در آرایش چون تو نازنینی تأثیر نیست زیرا روی دلکش و عارض مهوش را برنك و نگار حاجت نیست و اندام متناسب و لطیف را بزیور و زینت احتیاج نه ، اکنون که بدون پیرایه و آرایشی در نزد من نشسته از هر لعبت طنازی دلرباتری ، گوئیا خود نیز بدین موضوع متوجه گشته که با نهایت سادگی زیسته و پای بند آراستن مهوش نیستی ،

بهر حال مرا اجازت ده مرخص شوم و در صدد ایجاد وسیلهٔ بر آیم که بیشتر از دیدار روی نازنینت بهره ور گردم و از گفتار دلنشینت تمتع یابم بر پای خاست و مرا تا درب اندرون مشایعت کرد، در حین تودیع رخصت طلبیده پیشانی وی بوسیدم اکنون که در نزد تو آمده‌ام تمام موانع مفقود و مقتضی موجود و شاهد مقصود هم آغوش تست به شتاب که این نعمت عظمی و موهبت کبری از دست ندهی سخن آن زن که عمهٔ من بود وقتی بدینجا رسید، از شادی برجسته صورتش ببوسیدم و بهزار زبان اظهار امتنان نموده گفتم البته این گوهر گرانبها را از دست نتوان داد پس بشتاب تمام بجستجوی پدر رفته و برا بیافتم وشرح ما وقع با او در میان نهادم او نیز اظهار مسرت نموده گفت چگونه تو بر خلاف عقیدهٔ خود میخواهی دختری را نادیده تزویج کنی ؟ گفتم مرا چه حاجت بدیدن روی او او آفتابی است که در این سامان درخشان گشته او آیتی است از حسن و جمال او موهبی است الهی و صاحب کمال او را خواستاران بسیار است و طالبکاران بیشمار اینکه من میخواستم قبل از اختیار زن روی‌ش را به بینم بواسطهٔ عدم اعتماد بحسن صورت او بوده اکنون که بیقین میدانم این گوهر یکتا را عارضی نیکوتر از قرص قمر و رخساری است تابنده تر از مهر تابان دیگر قبل از ازدواج دیدار رویش را احتیاج نیست گفت حال که چنین است من از هر قسم اقدامی که در این کار مورد لزوم واقع شود خودداری نمیکنم و چنانچه گفتی امروز عصر حاضرم که من و تو متفقاً رفته عمل را خاتمه دهیم که فی التأخیر آفات آنروز عصر بمعیت پدرم بجانب منزل حاج محمد شریف روان شدیم بمحض کوفتن درب خادمی نمایان شده گفت بفرمائید که آقا مدتی است منتظر قدوم شما هستند این بگفت و برای ماهنمائی در جلو افتاده ما را باطاق پذیرائی دلالت کرد اطاق مزبور بسبك جدید مبله شده و اثاثیهٔ آن هر يك بنوعی جلب انظار مینمود خصوصاً فرشهای طالار مزبور که عبارت بود از یکقطعه قالی کرمانی که تمام سطح آنرا پوشانیده و روی آن قالیچه های گرانبها بافت کاشان و اصفهان افتاده، بدیوار نیز یکجفت قالیچه بافت کرمان که نقش مشاهیر عالم را با نهایت سلیقه در آنها بافته و شبیه بپردهٔ نقاشی بسیار عالی بود و دو لنگه قالیچهٔ ترکمنی بسیار ممتاز

نیز در قسمت دیگر دیوار نصب شده اگر بخواهم یکیک اثاثیه طالار مذکور را شرح دهم باعث اتلاف وقت میشود خلاصه همینکه داخل اطاق مذکور شدیم صاحب خانه با جبهۀ گشاده و صورتی متبسم ما را تلقی کرد مشارالیه شخصی بود متوسط القامه بسن چهل یا چهل و پنج سیمائی نجیب و قیافۀ متین داشت ، از طرز بیاناتش ظاهر میشد که دانشمند و فهیم است و افکاری بلند دارد و صرف بازاری و مادی نیست ؛ پس از تعارفات معموله و مذاکرات متفرقه در مباحث مختلفه اظهار داشت از قرار تقریرات خانم متعلقه بنده ، آقایان میخواهند راجع بامر ازدواج دخترم مذاکره کنند البته میدانید که دختر مرا خواستاران بسیار بوده و هست زیرا میتوان گفت تقریباً مزایائی که برای یکزن معتقدند دروی موجود است چون دیدم اگر بخواهم برطبق اراده خود دختر را بشوهر دهم بدو زیان بزرگ تصادف خواهم کرد یکی آنکه بر خلاف میل مشارالیها ممکن است کسی او را تزویج کند که مادام الحیات بقید اسارت مقید و دچار بدبختی و تیره روزگاری گشته و بالاخره مرا نفرین نماید که او را در دام بلا افکنده ام دیگر آنکه اکثر خواستاران این دختر از دوستان من هستند که اگر دعوت یکیرا اجابت مینمودم باعث تکدر خاطر دیگران گشته و زلال صفا تیره شده و در دوستی خلل راه مییافت ، این دو ملاحظه مرا بر آن داشت که دختر را در اختیار شوی مختار سازم تا هر که مطمح نظر و مطبوع طبعش واقع شد بشوهری منتخب سازد چون مشارالیها شخصاً در امور دقیق است و در هر موردی رعایت صلاحیت و حفظ شرافت را مینماید یقین داشته و دارم که شخص نامناسبی را انتخاب نخواهد کرد اینک خویشتن را نیکبخت میشمارم که چنین داماد اصیل و نجیب و ثروتمندی نصیبم گشته پدرم گفت بنده نیز مفتخرم که با خانوادۀ که باصالت و نجابت معروفند وصلت میکنم و بداشتن عروس عالمه و عفیفه که جمال و کمال را بیکجای گرد آورده موفق میگردم سپس مذاکرات بسیاری در این خصوص جریان یافته و چون هیچگونه سختگیری از جانب پدر عروس نشد باهم بخوشی کنار آمدیم و رضایت طرفین حاصل شد نه روز بعد از این وقعه مجلس باشکوهی در منزل حاج محمد شریف منعقد گردید طالار بزرگ پر بود از خانمهای محترمۀ

اعیان و تجار، خدمه با شادی و شعفی تمام بخدمتگذاری مشغول و
بتقدیم خدمت بر یکدیگر سبقت میجستند چه که عنقریب خانم آنها عروس
شده و هر یك بدریافت انعام شایانی موفق میکردند مجلس مزبور سراپا
فرح و سرور و نشاط و انبساط بود ساعتی گذشت و تمام مدعوین حضور
بهمرسانیده هر یك فرا خور شان خود در جائی قرار گرفتند در این مجمع
تمام توجهات بزنی بود بسن چهل الی چهل و پنجسال مشار الیها مادر
داماد بود در اینوقت خادمهٔ از طرف خانم بزرك (دادرعروس)
ضیاء الملوك را بدان مجلس احضار کرد در این روز آن دلبر دل
فریب را جلوهٔ دیگر بود پیراهنی از اطلس آبی در بر کرده و جوراب
هائی بهمان رنك از ابریشم در پای داشت گیسوان مشکین فام را بوسیلهٔ
سنجاقی بعقب سر جمع کرده و یکجفت گوشوار گرانبها در گوش داشت
چادری اطلس برنك پیراهن بر سر انداخته و دیگر از هر گونه حلی
و زیور عاری بود چهرهٔ نازنینش که از شرم و حیا سرخ شده بسی بر
زیبائی و حسن صورت او افزوده و ویرا چون ملکهٔ جمال مینمود بدین
وضع با تمکینی که از حجب و آزرم متزلزل گشته بود بطالار وارد و
بمحض ورود تمام خانمها بانك شادی بر آورده و از صباحت منظر و
وجاهت صورت وی صدا بتحسین بلند کردند در صدر مجلس صندلی
نزد مادر داماد بود که ویرا باشارت مادرش در روی آن نشانیدند
در اینوقت همگی بتواضع برخاستند پس از دقیقهٔ چند مادر داماد
برپای خاست و بیانات ذیلرا اظهار داشت «من امروز بسی مشعوفم
که یکی از دختران عفیفهٔ عالمه را که از خانوادهٔ جلیل و شرافت
مندی است برای یگانه فرزند خود نامزد میکنم چون این وصلت
کاملا از روی رضا و رغبت و تمایل دو خانواده بوده امیدوارم که
در اثر الطاف کاملهٔ الهی بخوشی صورت گرفته و سعادتمند و شاد
کام گردند اکنون من خویشتن را دارای دو فرزند دانسته و علاقهٔ
قلبیم نسبت بهر دو بحد تساوی خواهد بود» پس از این بیانات قوطی
کوچکی که با نهایت ظرافت ساخته بودند و درون آن از مخمل آبی
رنك بود بگشود و یك حلقه انگشتری الماس برلیان که شعاع را خیره
مینمود از آن بیرون آورده در انگشت دختر نمود و پیشانی وی
بوسید یکمرتبه عموم حضار مبارکباد گفته صداها بشادی بر

آورده‌اند در این ضمن مادر عروس برپای خاست و بطرز ملایمی حاضرین را امر بسکوت کرد و مادر داماد را مخاطب ساخته چنین بیان سخن کرد « من امروز را یکی از ایام نیکبختی و سعادت خویش میشمارم که با جرای یکی از احکام متقنه اسلام مبادرت کرده و یکانه دختر خویشرا نامزد فرزند برومند سرکار مینمایم از این تصادف نیکو بسی مشعوف و مسرورم که امر مهمی به بهترین وجهی صورت گرفت و بموانعی تصادم ننمودیم در واقع من انتظار نداشتم این امر باین سهولت صورت گیرد این موفقیت را جز بر الطاف غیبی ایزد متعال حمل نتوان کرد امیدوارم که این دو جوان پیوسته نیکنام و شریف زیسته و در نهایت شوکت و اقبال زندکانی خویش بپایان رسانند من نیز بسهم خود اظهار میدارم که زین پس خویشرا صاحب دو نور دیده و دو فرزند دانسته ومهر و محبتم نسبت بهر دو یکسان خواهد بود » در اینوقت شربت بمجلس آوردند ضیاء الملوک از حضار اجازت گرفته و بجانب اطاق خود روان گردید دختران چندی که حضور داشتند از طالار بیرون آمده هر یك بنوعی ویرا مبارکباد و تهنیت میکفتند او نیز با نهایت متانت باختصار اظهار تشکر کرده و با طاق تحریر خویش رفت در وقتیکه خانمها بصرف شربت و شیرینی اشتغال داشتند عمهٔ داماد برخاسته آغاز سخن کرد و گفت « من از این پیش آمد میمون و این امر سعادت مشحون نمی توانم دعوی کنم که بیش از همه مسرور و خرسندم چه که خود مباشر این کار بوده و در نتیجه مجاهدت من چنین امر مهمی صورت گرفته گرچه عموم خواتین محترمهٔ که حضور دارند از وضعیت زندکانی این فامیل جلیل آگاهند ولی برسبیل تذکر میخواهم نکات چندیرا خاطرنشان کنم خانم ضیاء الملوك چنانچه مشاهده فرمودید دختری است در غایت وجاهت صورت و صباحت منظر ولی این مزیت سبب برتری او بر سایر دختران نشده زیرا دخترانی یافت میشوند که پایهٔ حسن و زیبائی آنان بدرجهٔ مشارالیه میرسد چیزیکه ویرا بر دیگران امتیاز داده و حقیقة رجحان او را بر سایر دختران مبرهن ساخته آنست که این آیت حسن و جمال دارای بسی کمالات نیز میباشد در هنرهای زنانه کمتر نظیرش یافت میشود و صنایعی که تحصیل کرده در تمام اصفهان مانندهاش یافت نمیشود نه تصور کنید که بمبالغه و اغراق سخنانی میگویم و میخواهم بدین

وسیله جذب قلوب از این خانواده نمایم بلکه اینها حقایقی است که حاضرم صدق دعوی خویشرا محسوساً اثبات نمایم در واقع میتوان گفت این دختر جامع کمالات صوری و معنوی است این دختر را برای این مرجحات خواستاران بسیار بود و چون یوسف خریدارانش بیشمار بطوریکه پدر بزرگوارش از اصرار آنان بجان آمده صلاح چنان دید که اختیار شوی در عهده دختر گذارد زیرا از طرفی رنجش اشخاص را نسبت بخود ایجاد ننموده و از جانبی رعایت حال نور چشم عزیز خویش کرده و از جهتی میدانست که چنین دخت دانشمند یرا در اختیار شوی بصیرتی تمام است حمد خدا یرا که این کوکب سعادت بر بام ما درخشید و این نعمت عظمی نصیب برادرزادهٔ من شد من عجز دارم و ندانم که چگونه از عهده شکر ایزد متعال بر آیم وچسان سپاسگذار دادار جهان دار گردم از داور دادگر نیکبختی وسعادت و فر و شوکت را برای این دو جوان صمیمانه خواستار و امیدوارم که پیوسته از لذائذ طبیعت بهره ور و کامیاب گردند » پس از ختم بیانات او یکیك میهمانان بر خاسته از خانم میزبان تودیع نموده رفتند یکماه بعد مجلس عقد با شکوهی منعقد گردید و شب همانروز عروسی نیز وقوع یافت چون شرح مجلس عقد و عروسی موجب تطویل کلام میگردد از ذکرش خودداری میکنم پس از انجام این امر گروهی از جوانان مرا تبریك و تهنیت میگفتند و بداشتن چنین زوجهٔ سعادتمندم میشمردند و برخی نیز که رقیب من بوده و قبلا خواستار دختر شده و موفق نگشته بودند مرا بدیدهٔ خشم و غضب مینگریستند سالی دو بر آمد و پدر زنم بدرود زندگانی گفت و مبلغ معتدبهی بر ثروت ما افزوده شد ، یکسال بعد پدرم نیز بترك حیات گفت ، و بعد از هفت ماه نیز مادرم بمرض سکته فوت کرد



فصل چهارم

جهالت و بیوفائی

من دیگر توقف در اصفهان را جائز نشمرده یکباره عزم آن کردم که بجانب طهران رهسپار شوم مادرزنم باین امر راضی نبود و میگفت چیزیکه در دنیا موجب تسلی خاطر و باعث دلبستگی من است فقط این دختر میباشد و اگر ویرا از من جدا سازی مرگ دامنگیرم خواهد شد عیالم نیز بدین امر رضا نمیداد و میگفت « گرچه تو مرا شوی و صاحب اختیاری و شرعاً نمیتوانم ترا از عزیمت خویش باز دارم ولی از آنجائی که علاقهٔ زناشوئی مافوق تمام علایق است و هر زنی باید همواره در نیك و بد همسر خود دخیل بوده و مانع از قضایائی شود که موجب زیان و خسران وی گردد اینست که ناگزیر آنچه بنظرم مقرون بصلاح و صواب است بمعرض اظهار میآرم ولو آنکه مورد قبول واقع نشود منکه زوجه و شریك زندگانی تو هستم عزیمت ترا بصوب طهران جائز نمیدانم زیرا این مسافرت مستلزم ضررهائی است مثلا باید از موطن اصلی خویش صرف نظر کرده و از گروهی که سالها در بین آنان زیسته و از طریقه معاشات و معاشرت با آنها آگهی یافته و وسائل ادامه حیات را در این سامان فراهم کردهٔ منصرف گردی باید ما یملك خود را بسه نیمه یا ثلث بها بفروشی و با وجه قیمت آن در طهران سر انجامی فراهم کنی و طرح زندگانی نوینی ریزی و بدون تردید در آتیهٔ نزدیکی بخسارات عظیمه تصادف کرده و امور زندگانیت مختل گردد باید با رفقای جدید طرح دوستی ریزی که بهیچوجه از روحیات اخلاقی آنان آگه نیستی و چنانچه از دور و نزدیك شنیده میشود در طهران رفیق شفیق و دوست واقعی بدست نمیاید و قطعا در اثر مراوده و معاشرت با اینگونه اشخاص بعواقب وخیمه دچار و بمضرات مادی و معنوی گرفتار خواهی شد. باید در طهران بقیود دائی مقید گردی و رسومی را رعایت کنی که جز تولید زحمت و اشکال در امور حیاتی نتیجهٔ نداشته و از زندگانی طبیعی نیز باز مانده و در نتیجه ببدبختی و تیره روزکاری تصادف خواهی نمود. باید در طهران خود را همرنك جوانان سبك پا و جلف و

فاسد الاخلاق کرده از طرفی ثروت خود را از دست دهی و از جهتی بترك آبرو و شرافت گوئی . تو خود انصاف ده ؛ شهریکه معبر عمومیش مرکز سکونت مشتی زنان فاحشه باشد قابل زیستن است ؟ من بطهران نرفته ام ولی از وضعیات آن آگهی دارم . در بین راه قزوین بطهران « شهر نو » واقع شده و همه روزه درمعرض انظار مال اجنبیه است که از ممالك مختلفهٔ دنیا بجانب طهران رهسپارند ، در این محل گروهی زنان تیره بخت و پریشان روزگار که فقر و فاقه و بد بختی و گرسنگی آنان را بر آن داشته که گوهر گرانبهای عصمت خویش از دست دهند تا لقمه نانی تهیه و قوت لا یموت نمایند اقامت گزیده اند آیا رضا میدهی که در چنین شهری مقیم شوی ؟ من اولین روز بد بختی خویش را وقتی میدانم که از دروازهٔ این شهر بدرون شوم و قدم بدان خاك گذارم حال اگر رایم نه پسندی و بسخنانم وقعی نگذاری اختیار تراست » این بحقیقت و با لحنی که حاکی از عجز و نیاز بود از من خواستار شد که فسخ عزیمت نمایم و از تصمیم خویش منصرف گردم ولی بمصداق « الانسان حریص علی ما منع » میل و اشتیاقم بدین کار افزون گشت و گفتم این تصورات از خاطر بدر کن و پیرامون این توهمات مگرد البته در بادی امر چندی با نسان در غربت سخت می گذرد ولی مدتی که در آنجا توقف کرد وطن ثانوی وی شده و ابداً متأثر نمیگردد بخصوص طهران که شهر بست قشنگ و از حیث تمدن نسبت بتمام ایران رجحان و برتری دارد مرد مانش مبادی آداب ، خوشخوی عالم ، پسندیده اطوار میباشند اگر کسی بغرض از این شهر زیبا و ساکنین آن سعایت کرده نباید بگفتارش اعتنا کرد زیرا مغرضین بسیارند و جز ایجاد مفسده کاری ندارند این سخنان مانند آنست که کسی منکر نور آفتاب شود . ؛ دیدم سخنان مرا با حالتی متأثر استماع میکند و علائم عدم قبول از سیمایش هویدا است گفت « من بیقین میدانم که تو بمحض ورود بان شهر اخلاقت تغییر کرده و جنبهٔ وفا وصفا را از دست دادهٔ و از آن شرایطی که در امر ازدواج من نمودهٔ نکول خواهی کرده » این بگفت و سرشگش از دیده روان شد لیکن چشم گریان و برادر نظر من تاثیری نبود و جز اجرای تصمیم خود منظوری نداشتم این بود که گفتم خواهی دید که در این قسمت اشتباه کرده و تصورات واهیه نمودهٔ

قطعاً چندی که در طهران متمکن گشتی از من تشکر خواهی کرد که ترا از بین گروهی وحشی مستخلص ساخته و بسر زمینی که آثار تمدن در آن طلوع نموده آورده ام گفت هیهات که من گفتارت را تصدیق کنم و این سخنان را در من تاثیری باشد ولی چون تو مرا شوی و همسری و باید باراده تو عمل کنم از متابعت تو شرعاً خود را ناگزیر میدانم اما دیری نمیگذرد که زیان این عزیمت مستبدانهٔ خویشرا احساس کنی سخنش که بدینجا رسید دانستم که خواهی نخواهی موافقت خواهد کرد در صدد تهیهٔ لوازم مسافرت بر آمدم ملک و مستغل خود بفروختم و خواستم ما یملک او را نیز بفروشم گفت بگذار آنچه مرا است برجای ماند تا اگر روزی محل احتیاج واقع شود بکار آید گفتم چون ما قصد آن داریم که در طهران متوطن شویم و اگر بدین وضع مستغلات تورا بگذاریم و برویم از عواید آن چیزی بدست ما نخواهد آمد و حیف و میل خواهد شد خوبست که آنها را بفروشیم و از قیمتش مستغلاتی در طهران فراهم کنیم گفت اگر ترا اخلاق تغییر نکند و چنانکه گوئی عمل کنی چندان متأسف نخواهم شد ولی مرا بیم آنست که بقول خود پایدار نمانی معهذا برای آنکه تصور بیمهری از جانب من نکنی و بدانی که تا آخرین نقطه امکان بوظیفه زوجیت مبادرت کرده و بهیچوجه مخالفت نخواهم کرد تا ترا جای ایراد و اعتراض نسبت بمن نماند پس مختارت میسازم که هر قسم مقتضی دانی اقدام کنی . صفحه کاغذی برداشت و چنین نوشت « اینجانبه آقای میرزا احمد خان همسر محترم خود را وکالت دادم که ما یملک مرا باستثناء جواهرات بفروشند و وجه قیمت آنرا بحقیره مسترد دارند این ورقه بمنزله سند ایشان خواهد بود امضاء فاطمه ضیاء الملوک » بمجرد اخذ وکالتنامه در صدد فروش املاک و مستغلات و اثاثیه وی بر آمدم و در ظرف هشت روز تمام آنها را بمبلغ یکصد و هشتاد هزار تومان باشخاص مختلفه فروختم و سپس بتهیه لوازم مسافرت پرداختم اتومبیلی کرایه کردم که ما دو نفر بمعیت یک خادم و یک خادمه و دخترک کوچک چهار ده ماهه که داشتم بجانب طهران رهسپار شویم در ضمن مذاکره با مدیر گاراژ جوانی خوش سیما بنزد من آمده گفت « هر چند جنابعالی اتومبیل را برای خود و خانواده محترم خویش تخصیص داده اید ولی خواهش میکنم که وجه کرایه مرا نیز اخذ نموده بمصاحبت خودتان ببرید » چون طرز

بیانش مؤدبانه بود جلب نظر مرا کرده گفتم اهمیتی ندارد ممکن است کرایه نیز داخته همراه ما تشریف بیاورید از موافقت من شادمان شده اظهار تشکر کرد و روز بعد با مختصر اوازمی بصوب طهران حرکت کردیم مادر زنم که برای مشایعت آمده بود با چشمی گریان گفت فرزند گویا هاتفی غیبی مرا ندا میدهد که دیدار بقیامت افتاد و دیگر در این دنیا من ترا نخواهم دید دختر نیز نظیر بیانات ویرا اظهار کرده بنهایت تأثر صورت یکدیگر بوسیدند آنگاه روی بمن کرده گفت دختر مرا گرامی دار وخاطرش میازار که در دنیا جز مادر پیری ندارد آنهم معلوم نیست که چندان در این سرای عاریتی بپاید این بگفت و صورت مرا بوسیده وداع نمود در بین راه جوانی که همسفر ما بود گفت من یکی از مأمورین مالیه هستم که از طهران با صفهان آمده و مدت دو سال در اینجا بوده و چهار روز است که از مرکز احضارم کرده اند اسمم هاشمخان و در طهران فامیلم بسیار است گفتم خیلی مشعوفم که در هنگام مسافرت بطهران رفیقی یافتم که مرا ارائه طریق کند و راه از چاه بنماید فرسنگی چند که راه پیموده یم طفل کوچکم را تبی شدید عارض شد چون طبیبی حاضر نداشتیم با بعضی دواهای زنانه خواستیم وی را معالجه کنیم ولی ساعت بساعت حالتش بدتر میشد و موجب اضطراب من و مادرش میگردید تا بقم رسیدیم در آنشهر دو روز توقف کردیم تا بلکه در اثر جدیت اطباء حالت طفل را بهبودی حاصل شود ولی چه سود که هر آن بر شدت مرضش میافزود و بالاخره گفتند خوبست این بچه را بطهران ببرید و در تحت معالجه اطباء لایقتری بگذارید دیگر توقف را جائز نشمرده با سرعتی تمام بسوی مقصد راندیم چند فرسنگی بطهران مانده بود که طفل بدرود حیات گفت و بر درد و رنج مادرش بیفزود و گفت این اولین آثار مشؤمه است که از حرکت بسوی این شهر خراب ظاهر گردید گفتم این چه سخن است تو که تحصیل کرده و عالمه هستی چرا باید پای بند خرافات و موهومات باشی البته هرکس را مرگ فرا رسد و پیمانه زندگانیش لبریز شود خواهد مرد چرا تقدیر را بشامت تعبیر میکنی و قضای طبیعی را بفال بد میگیری گفت خواهی دید که من اشتباه نکرده ام و آتیه تیره که برای خود حدس میزنم قطعی است باری بطهران وارد شده و موقة در منزل رفیق

طهرانی خود سکوت اختیار کرده و در صدد خریدن خانه بر آمدم پنجروز بعد بمساعدت هاشمخان خانه مجللی در خیابان فرمانفرما خریده و اثاثیه نیز برای آن تهیه کرده در آنجا اقامت گزیدم اغلب شبها هاشم خان بنزد من آمده و بعضی از رفقای خود را نیز آورده معرفی می کرد و میگفت چون جنابعالی در این شهر غریب میباشید و باید با اشخاص ارتباط پیدا کنید بنده این آقایان را معرفی میکنم و میخواهم مانند من با ایشان صمیمی باشید منهم چون مایل باین امر بودم از او تشکر میکردم شبی مرا بمنزل خود دعوت کرد که برای صرف شام بدانجا روم من نیز دعوت ویرا اجابت کرده و در اول شب بخانهٔ او وارد شدم در طالاری که برای پذیرائی مدعوین تخصیص داده شده بود شش نفر حضور داشتند و بمحض ورود من میزبان میهمانانرا گفت آقای میرزا احمد خان را که یکی از محترمین اصفهان و از دوستان صمیمی بنده میباشند بآقایان معرفی میکنم حضار یکیک برخاسته دست دوستی بمن دادند و بعد از چند دقیقه دو نفر و باز یکنفر و باز دو نفر و بالاخره عدهٔ مدعوین به بیست و یکنفر رسید و میزبان گفت که از میهمانان دیگر کسی باقی نمانده در اینوقت خدمه سینیهای بزرگی که در هریك از آنها دو تنگ بلور از مایع سرخ و یکی سفید بود بانضمام دو گیلاس کوچك و بزرگ و مقداری نان سحری وظرفی خوراك گوشت و ظرفی شیرینی داشت آوردند هر سینی را در روی میز کوچکی مقابل دو نفر گذاردند چون من با اشخاصیکه شرب مسکرات میکردند رابطه نداشتم بدوا از دیدن سینیها حیرت کرده وسپس حدس زدم که شاید مسکر باشد شخصی که در پهلوی من نشسته بود گیلاسی شراب ریخته خواست بمن تسلیم کند ابا کرده گفتم ببخشید بنده معتاد نیستم گفت این چه فرمایشی است انسان باید این دو روزهٔ کوتاه زندگانی خود را بخوشی صرف کند و عمر را بیهوده و بحالت خمودی تلف ننماید گفتم چون بنده تا بحال مسکری نیاشامیده ام میخواهم من بعد هم صرف نکنم حضار که محاورات ما را شنیدند گفتند آقا باید در یك مجلس همرنك عموم شد و دل حاضرین را بدست آورد صاحب خانه نیز اصرار کرد که بپاس خاطر آقایان گیلاسی میل کنید و به بینید چقدر جنابعالی را مکیف خواهد کرد آبرام آنها مرا بر آنداشت که موافقت کنم و دل آنانرا بدست

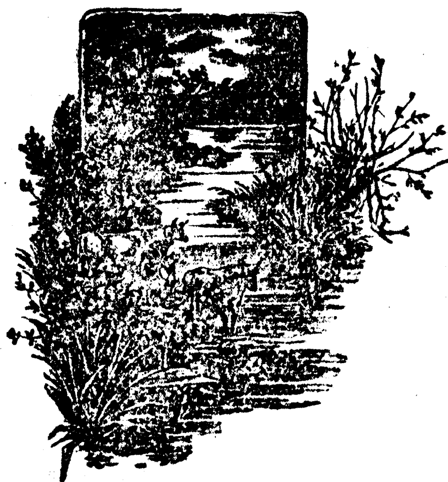
آرم پس گیلاسی بیاشامیدم و بعد گیلاس دیگر طلبیده و بالاخره آثار مستی در چهره ام هویدا شد در اینوقت که سر همه از باده تاب گرم شد شش نفر زن با زینتی تمام بمجلس وارد شدند و هر یك را یکی از آلات طرب در دست بود گرچه مقدمات مستی مرا از قبح بسی اعمال غافل ساخته بود معهذا متحیر گشتم در مجلسی که عدهٔ مرد اجنبی نشسته اند آمدن چند زن بدینصورت چه معنی دارد و تحیر من وقتی شدت یافت که دیدم آنان نیز هر یك گیلاسی چند از مسکر نوشیده و سپس بنواختن ساز و رقص پرداختند در میان آن شش زن لعبتی بود که صورتی زیبا و قامتی رعنا داشت و در رقص بقسمی مهارت بخرج داد که با عث حیرت همه گردید و مرا پای بند طرهٔ مشکین فام خویش ساخت گیلاس دیگری پیموده و سپس بی اختیار برخاسته دستش بگرفتم و بجانب خویش خواندم قدری کرشمه و ناز بکار برد و بالاخره بواسطهٔ عجز و الحاح بسیاری که کردم آمده نزد من بنشست لیکن نمیدانستم چسان با وی آغاز مغازله و معاشقه کنم در این ضمن یکی از حضار را دیدم که برخاسته بوسهٔ از روی یکی از آن زنان بر بود منهم جسور شده صورت رفیقهٔ خویش بوسیدم در این وقت پیشخدمتی آمده اطلاع داد که شام حاضر است حاضرین یکیك برخاسته برای صرف شام روان شدند ولی من از طرفی نشأهٔ شراب از پایم در آورده و از جهتی دلبستگی بان زن بر آنم داشت که بسر میز طعام حاضر نشوم صاحب خانه اشارتی برفیقه من کرد و او بازوی مرا گرفته بسمت طالار غذا خوری کشانید منهم چون آلتی در دست وی بدون اراده متحرك بودم بدینقسم بسر میز رفته و بالاخره شام صرف شد و مجدداً میهمانان بطالار پذیرائی عودت کرده و خانمها یکساعتی بساز و نواز پرداخته و بعد تودیع نموده خواستند بروند من مانع از رفتن رفیقه خود شدم صاحب خانه بنزد من آمده گفت اجازه فرمائید خانم بروند و در وقت میل سر کار باشد ممکن است ایشان را احضار کنید خلاصه بهر قسم بود مرا راضی کرد که از رفتن مشار الیها ممانعت نکنم پس سایر مهمانان برخاسته یکیك رفتند ها شمخان مرا تکلیف بماندن کرد گفتم باید بروم زیرا در منزل منتظرند پس فرستاد درشکه کرایهٔ آوردند و مرا با یکنفر از خدمه در آن نشانیده بجانب منزل راندیم

رشکـه درب منزل استاد ویکی از مستخدمین من آمده در برا گشوده وارد خانه شده و از پله های سر سرا بصعوبت بالا میرفتم زیرا هنوز آثار مستی کاملا زائل نشده بود همینکه وارد اطاق خواب گاه شدم دیدم عیالم هنوز نشسته و بنوشتن چیزی مشغول است و بمحض آنکه مرا دید دفتری که مشغول نگارش آن بود بسته و نزدیک من آمده گفت مرا خیلی منتظر گذاشتید تا بحال کجا تشریف داشتید ؟ گفتم در منزل آقای هاشمخان مهمان بودم چون کلماتی که ذکر میکردم کاملا بحالت طبیعی نبود از طرز گفتار من سوءظنی در وی تولید شده و نزدیکتر آمده رایحهٔ مسکر از دهانم استشمام کرد یکمرتبه چهره اش از غیظ برافروخت و گفت آخر از آنچه میترسیدم دچار شدم این بگفت و از اطاق خارج شد هرچه ویرا صدا کردم جواب نداد آنشب خفتم و صبح برخاسته ویرا مشغول تحریر دیدم و از سرخی چشمانش دریافتم که یا گریهٔ بسیار کرده یا تا صبح نخوابیده برخاستن مرا که دید دفتر را بست و پس از آنکه من صورت خود را شستم پرسید دیشب در کجا بودید و چرا حالات طبیعی نداشتید ؟ گفتم دیشب منزل هاشمخان بودم و حالتم بجای خود بود شاید بنظر شما اینطور آمده گفت چرا سخن بصدق نمیگوئی دیشب بقدری غیر مربوط و پرت سخن میگفتی که هر کس پی میبرد که ترا حال طبیعی نیست چون در مقابل وی جوابی نداشتم سر بزیر افکندم پس گفت ای همسر عزیز و ای شوی گرامی من تمام امید زندگانیم بتو و در دنیا کسیرا جز تو ندارم این رویه که داری نتیجهٔ جز زیان و تمامی من و تو نخواهد داشت فریفتهٔ لذات آنی مشو و خویش را اسیر شهوات نفسانی مکن شرب مسکرات مفتاح تمام قبایح است ووقتی شخص بدان مبادرت کرد بسی افعال شنیعه و اعمال ناشایسته از وی صادر میشود این اشخاصیکه بگرد تو مجتمع میکردند جز فساد اخلاق تو وجز تولید نقر و بدبختی برای تو مقصودی ندارند دست از مرافقت اینان بازدار که جز خیبت وخسران و پشیمانی و ندامت نصیبت نخواهد شد سخنش که بپایان رسید باوی عهد کردم که گفتارش را بمعرض عمل گذارم و پیرامون اینگونه کارها نکردم ولی آنچه گفتم باسان بود و قلبم جز آنرا توصیه مینمود چه که دلم دربند آن دلبر مهوش و آن شوخ بدیدنی که در شب

مهمانی دیده بودم بود دو روز از این و قعه گذشت و سومین روز مراسلهٔ بمن رسید و قتی آنرا گشودم چنین نبشته بود « قربانت میروم از شبی که در منزل آقای هاشمخان جمالی را دیدم قهرمان عشقت چنان بر تار وپود وجودم استیلا یافته است که آنی از فکر و ذکرت منفك نمیشوم اگر چنانچه مراتب لطف و مرحمت نسبت بمن کماکان باقیست وقتی را معین کن که ساعتی با تو نشینم و لذت کامرانی را دریابم فریفته عشق تو طالمت . . . جواب را بمنزل آقای هاشمخان ارسال فرمائید » نامه که باتمام رسید دیگر از شدت فرح سر از پای نمیشناختم چه هرگز گمان نمیکردم که این مرغ تیز بال بدین سهولت در دام افتد و نسبت بمن رام شود پس خامه برگرفته چنین نبشتم « محبوبهٔ عزیزه ام تصدق روی چون قمرت گردم هرگز تصور نمیکردم که ترا با من بدین پایه سر مهر و ملاطفت است معلوم میشود که بسی نیکبخت و سعادتمندم و کارم بکام و بر طبق مرام است البته صد چندان که ترا عاطفت است مرا بندگی و ارادت است من نه ترا دوست میدارم بلکه میپرستم روز سه شنبه سه ساعت بعد از ظهر در منزل آقای هاشمخان تشریف بیاورید اسیر طرهٔ مشکین فام تو احمد . . . » نامه بفرستادم و در روز معهود بمیعاد رفتم آن حوروش را در آنجا دیدم در اطاقی که برای این قبیل ملاقاتها نهایت مناسبت را داشت وارد شدیم او را بسی زیبا تر از آنشب دیدم پس از تعارفات رسمی در مقابل میزی قرار گرفتیم در روی میز مزبور اقسام مسکرات و شیرینی جات و چند قسم خوراك بود گیلاسی کنیاك باو داده و گیلاسی خود نیز نوشیدم آنوقت گفتم خانم چرا در آنشب انقدر عشوه و کرشمه بکار بردی و مرا آزردی ؟ گفت اولا مقدمه اشنائی بود و ثانیاً در حضور جمع مناسب نبود که فوراً دعوت ترا اجابت کنم اکنون اختیار تر است هر چه خواهی بکن که جز اطاعت از من نخواهی دید یکی دو گیلاس که پیمودیم دیگر نمیدانم چه شد همینقدر میدانم که وقتی هاشمخان را در بالین خویش دیدم که مرا بصرف شام دعوت میکرد نظری بتمام اطاق انداخته دیدم معشوقه ام نیست گفتم چه ساعتی است و انخانم چه شد ؟ گفت ساعت هشت است و یکساعت قبل خانم رفت و وعدهٔ ملاقات را سه روز دیگر در همین محل قرار داد برخاسته بسر میز طعام رفتم در سر میز

جز من و او کسی نبود غذا که صرف شد درشکهٔ خواسته و سوار شده بمنزل رفتم در این شب نیز زوجه ام را بیدار و مشغول تحریر دیدم و آثار حزن و اندوه از چهره اش هویدا بود بمحض آنکه مرا دید دست از نگارش باز داشته و نزدیك شده و رایحهٔ مسکر از دهانم استشمام کرد و متغیر شده بدون آنکه سخنی گوید باطاق دیگر رفت خلاصه مدت ششماه بین من و معشوقه مرا سلات رد و بدل و ملاقاتهائی واقع میشد حتی گاهی که عیالم در منزل نبود وبرا بخانه میاوردم در اینمدت برای او انگشتری الماس و گوشوارهای مروارید و دستبند های طلا خریده بودم روزی تلگرافی بدین مضمون از اصفهان رسید «طهران خیابان فرمانفرما احمد خان ام الزوجه شما فوت فوری بیائید» خبر مرك مادر زنم را بدخترش دادم شیون آغاز کرد و گفت مادر بیچاره ام میدانست که دیدار من و او بقیامت میافتد ولی غافل از آن بود که بزودی روح من او را تلاقی خواهد کرد زیرا منهم طریقی که وی پیموده می پیمایم و عنقریب باو ملحق میشوم از اینسخن لرزشی در بدن من ایجاد شد و ترسیدم انتحار کند ولی این اندیشه بزودی از خاطرم محو شد زیرا فکرم متوجهٔ جای دیگر بود پس مرا گفت لوازم حرکت مهیا کنید که باصفهان رفته در مجلس ترحیم مادرم حضور داشته باشیم لوازم مسافرت را هم کرده و در حین حرکت نامهٔ بدین مضمون بمعشوقه نگاشتم «حبیبهٔ نازنینم قربانت میروم فوت ام الزوجه ام سبب شد که یکهفته الی ده روز از تو مفارقت کنم و از دیدار روی نازنینت محروم مانم گرچه این مفارقت مرا بسیار صعب است ولی بر طبق رسوم معموله ناگزیرم که در فوت مادر زن اظهار سوگواری کنم البته بزودی معاودت کرده بزیارت جمال بی مثال تو نائل شده و ترا بسی زیباتر از سابق خواهم یافت عاشق دلباخته تو احمد ...» خلاصه باصفهان رفته و مجلس ترحیم مادر زنم را برگذار کرده و اموال وبرا نیز فروخته ضمیمه ثروت خویش نموده بطهران مراجعت کردیم در اولین ساعت ورود مکتوبی بمعشوقه نوشته آمدن خود را اطلاع داده وروز بعد را در منزل ها شمخان میعاد قرار دادم در انروز بانجا رفته و پس از آنکه از من گله کرد چرا در هنگام مسافرت مرا دیدار نکردی و عذر خویش اظهار داشتم آنروز را نیز چند ساعتی با یکدیگر بوده وتلافی مفارقت

یازده روزه را کرد یم هشت ماه واندی نیز بدین منوال گذشت وهفتهٔ دو سه مرتبه ما یکدیگر را گاهی در منزل ها شمخان و گاهی در منزل شخصی ملاقات مینمود یم سخن احمد خان که باینجا رسید قدری مکث کرد گویا از ذکر ما بقی حکایت تردید داشت که یکمرتبه حضار گفتند چرا یکباره لب از گفتار بستی ؟ گفت قسمتی که میخواهم ذکر کنم قدری حزن انگیز است و بیم دارم که خاطر رفقای محترم را رنجه سازم همه گفتند بگوی که ما خود را مهیای استماع کرده و بهیچوجه اعتراضی نخواهم کرد پس مجدداً شروع بسخن کرده گفت



فصل پنجم

تأثر و انتحار

چنانچه گفتم هشت ماه و چند روز از مراجعت اصفهان گذشت و کما فی السابق مغازلات و معاشقات من و معشوقه ادامه داشت اتفاقاً یك شب زوجهٔ من تقاضا کرد که ویرا اجازت دهم بعد از ظهر فردا بمنزل یکی از همسایگان که با زنش الفت گرفته بود برود منهم بوی اجازه داده و ضمناً مراسلهٔ بمعشوقه نوشته متذکر شدم که مجلس خالی از اغیار و مقتضی است فردا بعد از ظهر آن یار وفادار قدم رنجه فرموده ساعتی از لذت محضرش محظوظ شوم بعد از ظهر زوجهٔ من بمعیت خادمهٔ بمنزل همسایه رفت و ساعتی بعد مترس یا معشوقه ام از درب مخفی که در کوچهٔ خلوتی بود و معبر این قبیل ملاقاتها محسوب میشد وارد شد نیمساعت یا سه ربع بعد که من و معشوقه در اطاق خوابگاه عیالم ببوس و کنار اشتغال داشتیم دفعةً زوجه ام پدیدار گشت بمحض آنکه چشمش بوضع نیاحت خیز من و آن زن افتاد بدنش را ارتعاشی دست داد و عارض زیبایش سر بی رنگ شد و نزدیك ما دو نفر آمده آنزن را مخاطب ساخته گفت هر چند تو زنی سیاه کاری و فجایع این کشور ترا بر آن داشته که عصمت خویشرا در معرض استفاده مشتی مردان زن صفت گذاری معهذا از تو پرسشی میکنم و میخواهم منصفانه مرا پاسخ دهی معشوقه ام در حالتی که بدنش از خوف وخجلت میلرزید با تمجمج گفت خانم سؤال کنید زوجه ام گفت ترا بمقدسات عالم سوگند میدهم من و تو در وجاهت صورت کدامیك برتری داریم ؟ معشوقه ام نظری دقیق بعارض وی کرده گفت خانم بحقیقت تو دری یکتا و گوهری گرانبها هستی در آسمان زیبائی کوکبی رخشنده تر از تو ندیده و سراغ ندارم مرا آن پایه و مایه نیست که با تو لاف برابری زنم توده خاك را با عالم افلاك مناسبتی نیست و خرمهره را نرسد که با لؤلؤ شاهوار دعوی همسری کند آری من تصدیق میکنم که شوهرت را عاطفه و انصاف نیست چه که مانند تو زنی نیکو منظر و شرافتمند دارد و با اینحال بزنان دیگر نظر میکند و نرد عشق میبازد این بگفت و با حالتی که آثار انفعال و شرمساری

از آن ظاهر بود بیرون رفت منهم بتعاقب وی بیرون شدم آنشب را از شدت خجلت بخانه نیامده در منزل هاشم خان بسر بردم صبح مشغول صرف چای بودم که یکی از خدمه را سراسیمه دیدم وارد شده گفت آقا خانم حالشان خیلی بد است استماع این خبر چون صاعقه که دفعة نازل شود در من اثر کرد و عاجلا در درشکه نشسته بخانه رفتم صحن حیاط بیرونی پر بود از طبقات مختلفه مردم که در این موقع از نقطه نظر کنجکاوی ازدحام میکنند پنج شش نفر پلیس نیز دیدم که مردم را از خانه به بیرون میرانند و صدای شیون از خدمه بلند است باشتاب تمام باطاق خوابگاه عیالم رفته او را در آنجا نیافتم خادمه پیش آمده گفت جنازه خانم در اطاق تحریر ایشان میباشد همین که خواستم بدانجا روم یکی از خدمه گفت آقا شخصی با حضرت عالی کار دارد و عاجلا خواستار ملاقات است گفتم فعلا وقت ندارم گفت بنده هم چنین جوابی دادم ولی گفت الساعه حتماً باید ملاقات واقع شود متغیرانه بیرون رفته شخصی‌را که آثار صلابت وخشونت از سیمایش ظاهر بود دیدم پس از تعارفات معموله گفت اگر در غیر اینموقع من چنین گستاخانه خواهان ملاقات میشدم جنابعالی حق داشتید که دعوت مرا اجابت نکنید گفتم حال بگوئید با من چه فرمایشی داشتید گفت باید در این اطاق بنشینید تا شمارا احضار کنم گفتم بچه مناسبت مگر من خیانتی کرده یا مرتکب جنایتی شده ام ؟ گفت من فعلا نمیتوانم بشما جوابی بدهم جز آنکه هر چه میگویم بدان عمل کنید گفتم من باید بدانم که شما با چه عنوانی مرا امر میکنید که در امور داخلی منزلم مداخله نکنم گفت من معاون تامینات هستم امر فوت خانم متعلقه سرکار که دفعة واقع شده جلب سوء ظن دولت را کرده و نظمیه موظف است در اطراف این قضیه تحقیقاتی کند گفتم من نمیگذارم مرد نامحرم جسد عیال مرا به بیند گفت آسوده باشید غیر از طبیب قانونی هیچکس را نظر بجنازهٔ خانم متعلقه جنابعالی نخواهد افتاد چون از متابعت امرش ناگزیر بودم دیگر سخنی نگفته در یکی از اطاقها رفتم و پلیسی درب آن بقراولی ایستاد که از خروج و دخول ممانعت کند در واقع من موقة در منزل خود محبوس شدم اینک نتیجهٔ تفتیشات معاون تأمینات و دو نفر مستنطق ؛ بدواً خادمهٔ را که مصاحبهٔ خانم بود در تحت محاکمه کشیدند مشار

الیها چنین اظهار داشته بود دیروز بعد از ظهر من بمعیت خانم بمنزل آقای حاج محمد رحیم آقا که همسایهٔ ما است رفتم ولی آنار اضطراب از صورت خانم ظاهر بود تقریباً یکساعت و نیم که گذشت یکمرتبه خانم برخاسته از صاحبخانه عذر خواست که کار عاجلی دارم و فراموش کرده باید بمنزل بروم پس متفقاً بمنزل آمدیم و او یکسر باطاق خوابگاه رفت و پس از ربع ساعتی باطاق تحریر آمده تمام خدمه را از مرد و زن احضار کرد و سپس چنین اظهار داشت «شماها در مدت خدمت خود نهایت اطاعت و احترام را نسبت بمن مرعی داشته اید من زنان شما را چون مادر و خواهر و مردان شما را چون پدر و برادر دوست میدارم فعلا تصمیم گرفته ام که معجلا مسافرتی کنم و تصور میرود که نتوانم هیچیك از شما را همراه ببرم برای آنکه ممکن است در غیاب من آقا بعضی از شما یا همه را اخراج کند و در اینصورت وضعیت زندگانی شما مختل میگردد و ناگزیر خواهید شد که دست حاجت بطرف بعضی از ساکنین بیشرف این شهر دراز کنید بهر یك از شما مبلغی نقد از ثروت شخصی خود میدهم که اگر از این سفر باز نگشتم بدعای خیر مرا یاد کنید و کاهی فاتحهٔ نثار روح من نمائید و در نزد کسان و دوستان خود نقل کنید که زنی در سن بیست و دو سالگی با داشتن ثروت و مکنت کاملی بد بخت بود و از لذائذ طبیعت کامیاب نشد همینکه خدمه این سخنان از خانم بشنیدند همگی گریان شده گفتند ما همیشه از خدا وند متعال دوام حیات و بقاء زندگانی و عزت و کامرانی چون شما خانم بزرگواری را خواهانیم این چه فرمایشی است که جگر ما را میگدازد و دل ما را بدرد میاورد گفت سخن همان است که گفتم مرا سفری در پیش است من پرسیدم خانم بکجا تشریف خواهید برد ؟ آهی از دل برآورد و گفت فعلا نمیدانم ولی تافردا معلوم خواهد شد این بگفت ودرب صندوقی آهنین بگشود و بهر خادمهٔ هزار اشرفی و هر خادمی را دو هزار اشرفی بداد آنگاه گفت حالا میخواهم قدری چیز بنویسم بروید مشغول خدمات خود باشید خدمه با چشم گریان گفتند چرا سرکار تنها تشریف میبرید و آقا همراه نیستند ؟ نفسی سرد بر آورد و گفت اینراه را باید من به تنهائی به پیمایم و آقا در اینجا میمانند شما هم در نزد ایشان باشید من باحتیاط آنکه شاید بعضی از شما را اخراج کند تأمین آتیه برای شما کردم خدمه گریه

کسان بیرون رفتند منهم در بیرون اطاق ایستاده از درز درب و بر نگران شدم دیدم در جلو میز تحریر نشسته آهسته گریه میکند و چیزی مینویسد پس از ساعتی دست بتکمهٔ زنك اخبار برد دانستم که مرا میخواند بدرون اطاق رفتم گفت بگو تخت خواب مرا اینجا بیاورند گفتم مگر در اطاق خوابگاه نمیخوابید ؟ گفت نه آن اطاق ننگین است پرسیدم چگونه ننگین است ؟ دفعهٔ تکانی خورده گفت اشتباه کردم و سخنی بیمورد گفتم میل دارم در این اطاق بخوابم پس بکمك چند نفر از خدمه تخت خواب را آورده در آنجا گذاردیم و همینکه لوازم آنرا درست و منظم کردم مرا با شاره دست مرخص نمود گفتم خانم شام میل میفرمائید یا منتظر آقا میشوید ؟ گفت گمان نمیکنم آقا امشب بیاید منهم میل بشام ندارم تو هم برو در اطاق خودت استراحت کن ولی هر وقت صدای زنك مرا شنیدی زود بیا گفتم اطاعت میکنم بیرون رفته در پشت درب ایستاده نظار میکردم دیدم قدری در روی تخت خواب نشست و بعد بر خاسته و دفتری را باز کرده چند سطری در آن نوشت وخشك کرد وسپس دستش به بند زنك رفت دانستم که مرا احضار میکند اندکی مکث کردم که تصور کند در اطاق خود بوده ام وقتیکه وارد شدم گفت برو قدری شربت نارنج برای من بیاور فوراً دویده در سینی نقره تنگی بلور پر از شربت نارنج با گیلاس کوچك گذاشته و آورده در مقابل او روی میز گذاردم پس گفت برو بخواب با تو کاری ندارم من بیرون آمده باز در پشت درب بوی نظر میکردم دیدم آمد در مقابل میز تحریر ایستاده قدری گریست و بعد سربسوی آسمان کرد وسخنانی زیر لب میگفت که من نشنیده ولی دانستم با خدای خود براز و نیاز مشغول است آنگاه دفعةً درب را باز کرده و مرا در پشت آن دید با ملایمتی آمیخته بعتاب گفت خادم باید بمخدوم خود مطیع باشد ترا گفتم برو بخواب از چه روی تو به سر جزئی مبادرت کرده و اعمال مرا تحت نظر گرفتهٔ این رویه ازطریقه مردی ومردمی دور است وعقل آنرا تجویز نمیکند با من سوگند یاد کن که بروی و بخوابی و دیگر تجسس و تفتیش نکنی منهم بسر خانم قسم خوردم که بروم و استراحت کنم و بسوگند خود نیز عمل کردم ولی از کثرت فکر و خیال خواب بچشمم نیامد صبح قبل از آفتاب که معمولا خانم برای ادای فریضه بر میخاست باطاق تحریر رفتم که به بینم خانم بیدار شده است یا خیر از پشت درب گوش داده دیدم

صدای تنفس وی نمیاید قدری در بهرا گشوده بدرون نظر کرده چه دیدم خدایا چیزی دیدم که موی بر اندامم راست شد زیرا در روی تخت خواب جسد بیروح خانم را چون مجسمه از مرمر افتاده دیدم یک مرتبه موی کنان و مویه کنان از اطاق بیرون دویده بسایر خدمتکاران خبر دادم صدای شیون آنان بلند شد و فورا کسی را فرستادند که بآقا خبر دهد از صدای گریه ما خدمه بیرون بخروش آمدند ودر نتیجه اجتماع مردم راایجاد نموده وتابحال که ازمن مشغول پرسش هستید بکلی مبهوت و متحیرم و نمیدانم بچه سبب در صورتیکه خانم دیشب حالش در نهایت سلامت بود یکمرتبه بدرود زندگانی گفته مستنطق از مشار الیها پرسیده بود که دیگر تو از این واقعه اطلاعی نداری؟ گفت خیر اطلاعات من همین بود که گفتم پس او را در اطاقی محبوس کرده و در ضمن یکنفر طبیب و یک طبیبه برای معاینهٔ میت آمدند بمحض آنکه چشمشان بگیلاس شربت خوری که در ته آن مقداری شربت مانده بود افتاد آنرا تجزیه کرده و تشخیص دادند که میت مسموم شده و با شربتی که نوشیده مرفین ممزوج بوده پس میز تحریر خانم را مورد تفتیش قرار داده از کشو میز دفتری که شرح وقایع زندگانی خود را در آن نوشته بود در تحت نظر آوردند درصفحهٔ اول بخط نسخ وجلی چنین‌نوشته بود «کسانی که میخواهند در اطراف مرگ من تحقیقاتی بعمل آورند اول بمندرجات این کتابچه مراجعه کنند و سپس بکارهای دیگر بپردازند» (در این وقت احمد خان کیف تیماجی بزرگ را گشوده و دفتری از آن بیرون آورد و گفت این دفتر حاوی مطالبی است که زوجهٔ من در دفتر دیگر نبشته و فعلا در ضبط دولت است و من بقیمت گزافی چند روزی آنرا بدست آورده و از آن استنساخ کردم) اینک مندرجات کتابچه مذکور «من فاطمه ملقبه بضیاء الملوک دختر حاج محمد شریف تاجر اصفهانی هستم پدرم مردی فهیم و نجیب بثروت و مکنت مشهور و بدرستکاری و امانت معروف بود مراحل حیات خویشرا بشرافت و آبرومندی پیموده و در هنگام رحیل از این سرای عاریتی فقدانش سبب تأثر غالب اهالی آن سامان گردیده زیرا پیوسته هم خویشرا در طرفیهٔ حال ضعفا مصروف داشته و حتی الامکان در خدمتگذاری بهموطنان خود قصور نمیکرد منکه دختر منحصر بفرد او بودم خواستارانم بسیار و هر کس جد و جهد میکرد

که مرا بحبالهٔ نکاح در آورد کثرت خواستگاران پدر و مادرم را بر
آن داشت که مرا در اختیار شوهری آزاد گذارد که از طرفی سلب مسئولیت
از خود کرده و خاطر کسی را رنجه نداشته باشد و از جهتی دلبخواه فرزند
خود را بدست آورده و در انتخاب شوهر مختار سازد سبب آنکه مرا
خواهان بیشمار بود اینها است که ذیلاً ذکر میشود اولاً دختری ادیبه
بوده و در تحصیل ادبیات کوشش بسیار کرده و بهرهٔ کافی بر گرفته
بودم ثانیاً در نگارش خطوط ممتازهٔ نسخ و نستعلیق استادی و مهارت
داشتم ثالثاً در نقاشی رنگ و روغن و مخصوصاً سیاه قلم مسلطه بوده و
آثار و نمونهٔ اینها که گفتم بر صدق مدعای من بهترین برهان است
رابعاً در طبخ انواع و اقسام خوراکهای ایرانی و اروپائی و شیرینی
جات و مرباجات بصیرت تامه داشته و آثار و نمونه اینها که ذکر
کردم موجود است خامساً در خیاطی اطلاعات وافیه داشته و اقسام برش
البسهٔ زنانه را میدانستم بطوریکه هیچکس را تصور آن نمیرفت که
من لباسهای خود را خود میدوزم بلکه گمان میکردند بخیاطهای
ماهر رجوع میکرده ام سادساً مقدمات عربی را با مقداری منطق
تحصیل کرده حاضر الذهن بودم و بعلاوه زبان فرانسه را بخوبی
تکلم میکردم و از سایر مواد علوم در حدود سه سالهٔ متوسطه آموخته
بودم سابعاً دختری متجدد و در عین حال عفیفه بوده و رعایت احکام
مذهبی را نموده و دامانم بلوث هیچگونه آلایشی ملوث نشده و پاکدامن
میزیسته ام ثامناً بزرگترین چیزیکه باعث تکثیر خواستارانم شده
آن بود که مکنت و ثروت بسیاری داشته و در حسن صورت بر اغلب
دختران اصفهان برتری داشتم این مزایا موجب کثرت خواستگاران
من بود مرا نیز در انتخاب شوهر عقیده آن بود که شوهر باید وفاکیش
و شرافتمند باشد و جز این چیزی متوقع نبودم چه نمیخواستم بهوی و
هوس همسری اختیار کنم بلکه عزم آن داشتم که بشرافت و آبرومندی
تشکیل خانواده دهم اعم از آنکه شوهرم صاحب جاه و جلال و
تمول و ثروت باشد یا آنکه مالک چیزی نباشد نیکو منظر باشد یا زشت
صورت زیرا مرا با صورت وی کاری نبود بلکه علاقه مند بحسن سیرت
بودم خواستاران بیامدند و یکیک خود را عرضه داشتند پس از آنکه
در روحیات اخلاقی هر یك غور کردم آنانرا فاقد دو شرط فوق یافتم

بدین سبب بپاسخ جواب منفی دادم تا روزی زنی بسرای ما بیامد و پس از مقدماتی اظهار داشت که من میخواهم شما را برای برادر زادهٔ خود خواستار شوم پس از ذکر مطالب مفصلهٔ که نگارش آنها در اینجا بیمورد است رضایت خویشرا اظهار داشته و با وی موافقت کردم زیرا از پدرم غالباً شرح درستی و درستکاری آن خانواده را شنیده و موافق دو شرطی یافته بودم که برای انتخاب شوهر ذکر میکردم و حقیقةً احمد خان (شوهرم) جوانی نیک سیرت و ستوده خصال و شرافتمند بود و تا زمانیکه در موطن اصلی خود زیست مینمودم مشار الیه بهیچوجه از طریقهٔ انسانیت منحرف نشده و ابداً گرد مفاسد اخلاقی نمیگردید در این ضمن پدرم بدرود حیات گفت و پس از چندی پدر وی نیز زندگانی را تودیع نموده و بعد مادرش بمرض سکته در گذشت وی را هوای طهران بسر افتاده و تصمیم گرفت جلای وطن اختیار کند مادرمن که در دنیا جز من کسیرا نداشت و مفارقتم برای او صعب مینمود بهیچگونه بدین امر رضا نمیداد و خود من نیز چون از مفاسد طهران کم و بیش اطلاعاتی داشتم معایب این مسافرت را بادله و براهین برای وی اظهار داشتم ولی چه سود که او را استبداد رای بحد کمال بود و گفتهای مرا بچیزی نمیگرفت و بالاخره اظهار داشت که تصمیم من قطعی است و باید از این شهر عزیمت کنم من باتمام معایب و مضراتی که برای این امر میدانستم چون نمیخواستم از قوانین شرعی تخلف کرده و بارأی همسر خویش مخالفت نمایم خواهی نخواهی اظهار موافقت کردم بعد شوهرم خواستار شد که ما یملک مرا بفروشد با آنکه میدانستم پس از فروش قیمت آن را در معرض اسراف و اتلاف خواهد گذاشت معهذا برای آنکه نسبت بیوفائی بمن ندهد و نگوید که برای جیفهٔ دنیوی دست از موافقت من باز داشت گفتارش را اطاعت کردم و بمتابعت رأیش وکالت دادم که آنها را بفروشد او نیز بفروختن املاک و مستقلات و اثاثیه من مبادرت کرده و بقول خود آنها را بمبلغ یکصد و هشتاد هزار تومان فروخت در صورتیکه بیش از یک ملیون قیمت آنها بود پس از انجام اینکار با ثروتی سرشار که از قیمت مایملکات خود و من بدست آورده بود بصوب طهران رهسپار گشتیم در بین راه طفل چهار ماههٔ داشتم که مریض شده در گذشت و جراحتی بر جراحات درونیم افزود معهذا صبر و بردباری پیشه ساخته و

سکوت اختیار کردم در اتوموبیلی که بوسیلهٔ آن عازم طهران بودیم شوهرم با جوانی طهرانی سازرفاقت و دوستی کرده و از نیز بلطایف الحیل همسر مرا بفریفت و با وی کرد آنچه کرد هنگام ورود بطهران در منزل آنجوان که هاشمخان نام داشت موقة چند روزی سکونت اختیار کردیم و پس از پنجروز منزل فعلی را خریده و محل اقامت قرار دادیم پس از چند روز روزی شوهرم مرا گفت امشب در منزل هاشمخان بشام دعوت دارم گفتم البته باید افراد بشر بایکدیکر خلطه و آمیزش نمایند ولی خواهش میکنم که با اشخاص شرافتمند ونیکو سیرت طرح مرافقت ریزی و از مصاحبت با مردمان رذل و فاسد الاخلاق اجتناب کنی . با من عهد کرد که گفتار مرا اجرا کند و از معاشرت و مخالطت با مردمان دون همت پست فطرت احتراز نماید ولی افسوس که بیانا تش سراسر مجاز بود و جز طریق نادرستی نمی پیمود بالجماه شب بدانجا رفت و مقارن نیمه شب عودت نمود در حالتیکه بقسمی تغییر اخلاق داده بود که بهیچوجه بانشخص شرافتمند سابق نمی نمود از دهانش استشمام رایحه مسکر کرده و متغیرانه بیرون رفته و با مدادان گفتمش دست از این رفتار نا بهنجار بازدار وخویشتن را در گرداب مناهی و ملاهی غرقه مساز این رویه جز ایجاد تیرهٔ بختی تو و من نتیجهٔ نخواهد داشت پس از ذکر دلائل و براهینی گفتار مرا تصدیق کرد و تعهد نمود که زان پس مردی نامجوی و شرافت طلب باشد لکن جز بکذب سخن نگفت سه روز بعد مراسلهٔ از جانب یکزن فاحشه ﴿ یعنی یکی از آن زنانیکه دست جنایت کار محیط و یرا در گرداب فحشاء غوطه ور ساخته ودر جلمهٔ بنام زانیه وروسبی معرفیش کرده ﴾ بوی رسید که در آن نسبت بشوهر من اظهار تعشق نموده وخواستار دیدارش گشته بود شوهرم نیز در جوابش شرحی نکاشته و کثرت اشتیاق خود را بدین امر اظهار داشته بود و ابدا تصور نمیکرد که من از این قضایا آکاهی دارم در صورتیکه از آغاز اینکار تا کنون هیچیك از اعمال وی از تحت نظر من خارج نشده و اندك حرکتی که از وی ناشی شد از آن مستحضرم چنانچه مراسلاتی که بین او و معشوقه اش رد و بدل میشد ﴿ تمام را در این دفتر یاد داشت کرده ام و از نظر خوانندهٔ خواهد گذشت ﴾ با همهٔ این شنایع و این خلاف عهد و بیوفائیها صبر و برد باری پیشه کردم و ابدا بشوی تعرضی نکردم ثروت شخصی مرا که بمصرف شهوت

را بی میرسانید دانسته و دم نزدم تا نیکو بد که زوجهٔ من برای مالیهٔ دنیوی مرا مورد تعرض قرار داد ششماه بدین قسم گذشت و خبر فوت مادرم از اصفهان تلگرافاً بشوهرم رسید و مسافرت مارا بدانجا ایجاب نمود شبی که در صدد تهیهٔ ما یحتاج سفر بود و باید اظهار سوگواری نموده و لااقل صورةً از شهوات نفسانی جلوگیری کند در همان شب مکتوبی بمعشوقه نوشته ووعدهٔ ملاقات داد و پس از مراجعت از اصفهان بفاصلهٔ یکروز بدیدار مشار الیها رفت با اطلاع بتمام اینموضوعات چیزی نگفته و پردهٔ شکیبائی ندریدم خونابهٔ جگر خوردم و بروی شوهر نیاوردم این موضوع نیز ناگفته نماند که گاهگاهی که من در منزل نبودم شوهرم با نهایت وقاحت و بیشرمی معشوقهٔ خویشرا آورده درمنزل شخصی با وی مغازله و معاشقه مینمود هشت ماه و شش روز بدین منوال گذشت و او را فساد اخلاق و تجاهر بفسق و اینگونه عملیات ناشایسته روز بروز اشتداد یافت همهٔ اینها را تحمل کردم ولی از دیدن یك چیز عنان اختیار از کفم ربوده شد کاسهٔ صبرم لبریز و طاقت برد باری و تحمام نماند . چه دیدم ! خدایا اگر در این کشور شرافتمندی یافت میشود شرح روزگار تباه من بخواند و از مراتب بیشرافتی و بیعصمتی شوهر من آگه شود . روزی غفلة وارد اطاق خوابگاه شدم در روی تخت خوابی که در هنگام دوشیزگی در آن میخفتم در تخت خوابی که در خانوادهٔ عصمت پرست بوده در روی تخت خوابی که بکلد ختر شرافتمند عالمهٔ میخفته شوهر خویشرا با زنی سیه کار مشغول بوس وکنار دیدم ! بمحض دیدن این عمل فجیع و این فعل قبیح طاقتم طاق شد و پیش آمده از آنزن پرسش کردم گرچه تو زنی سیاه کاری و درمفاسد غریق میباشی معهذا انصاف ده که من و تو کدام یك ازحیث وجاهت صورت برتری داریم مشار الیها منصفانه پاسخ داد که شوهر تو بسی بی عاطفه و بی شرف است که با داشتن چون تو زنی بمانند منی می پرداز خیلی متعجب شدم که در این محیط سر بسر فساد زنی فاجره در امریکه منتهی بضرر و نفع وی میشود منصفانه حکمیت کند درجهان دیگری را بر خود اذعان نماید در واقع میتوان چنین زنی را بر بسیاری از مردان این سر زمین ترجیح داد چه که روح انصاف هنوز در وی موجود است خلاصه آنزن با خجلتی تمام بیرونشد ورفیق پست فطرت بیشرافتش نیز بتعاقب او از درب خارجشد و سپس من باطاق تحریر رفته لختی در وضعیت حیاتی خویش اندیشه کرده دیدم دیگر مرا زندگانی بکار نمیاید ومرگرا هزاران درجه بر اینگونه زیستن مزیت است پس خدمهٔ خویش را از مرد و زن بخواندم و

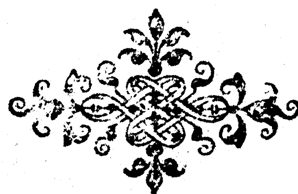
بکنایه و صایای خود با نان گفته و هر یکرا مقداری از ثروت تشخصی بدادم تا بعد از من چندی بتوانند امرار معاش کنند و دست حاجت بسوی کسان نبرند زان پس در بحر تفکر غوطه ور گشته وعزم خویشرا درانتحار جزم کردم پس در بین دواجات کاوش کرده مقداری مرفین یافتم این سم مهلک را در شربت حل کرده مینوشم و از این زندگانی پر درد ومحن میرهم چون میدانم که امر فوت من تولید زحمت برای اشخاص خواهد کرد و ممکن است برخی را بقتل من متهم سازند اینست که قبل از فوت خود میگویم که مباشر هلاک خود بوده و خود انتحار کرده وکسی را در این امر مداخله نبوده و نیست چیزیکه مرا محرک خود کشی شده همان بی وفائی و بد جنسی شوهرم بوده است و پس من تقریباً از نقدینه و جواهر و زرینه آلات و اثاثیه و خانه رو یهم رفته دارای سیصد وسی وچهار هزار تومان هستم که پس از اسرافکاریهای شوهرم باقیمانده از خویش و اقربا جز دو خاله ویکدختر عمو کسیرا ندارم تمام جواهرات و زرینه آلات خود را با نضمام ده هزار تومان بدختر عمویم « عاصیه خانم » که در اصفهان سکنی دارد بخشیدم معادل صد هزار تومان از دارائیم را دولت موضوع کرده ده هزار تومان آنرا به مصرف ساختن عمارتی برای مدرسه شبانه روزی برسانند و بقیه اش را مستغلاتی بخرند که عایدی آنرا برای مخارج اطفال یتیم وبی سر پرستی که در آن مدرسه باید به تحصیل مشغول شوند تخصیص دهند در این امر من دولت را در مقابل وجدان و شرافت واقعی مسئول میدانم مابقی ثروت مرا پس از کفن و دفن مطابق مقررات شرعی بین دو وارث نسبی « خاله ها » ویک وارث سببی « شوهرم » تقسیم کنند شاید آنانکه اینمراتب را میخوانند مرا مورد طعن و ملامت قرار دهند که پس از مشاهدهٔ اینهمه فجایع از همسر خویش چرا او را از میراث خود محروم نکردی ؟ بیا سخ معترضین گویم این شخص مست بادهٔ غرور است و ابداً بمآل کار خود متوجه نیست و از عواقب و خیمهٔ اعمال خویش آگاهی ندارد در صورتیکه ویرا از ترکهٔ خود بی نصیب سازم یکمرتبه آبرو و حیثیاتش بر باد خواهد رفت گرچه من او را چنانچه نگاشتم صاحب ناموس و ننگ نمیشمارم و حقیقة ویرا از وجدان و شرافت بهرهٔ نیست ولی چون در جامعه هنوز بفساد معرفی نشده نمیخواهم از این ببعد هم بد بنفسم معروف شود در واقع این امر هم برای پاس آبروی خودم میباشد که نمیخواهم مشارالیه در سر زبانها افتد وگویند « این شخص

شوهر فلان دختر بوده » در خاتمه از اولیاء امور در خواست میکنم که این آخرین خواهش یکزن محتضر را بمعرض اجرا گذارند و آن اینست که شوهرم را ملزم کنند من بعد زنی را تزویج نکند تا مانند من برای حفظ آبروی خود نا گزیر از انتحار شود اگر این تنا صاعاً قلانه یا جا هلا نه است میل دارم که از پذیرفتن آن روح مرا شاد کنند آه که دیگر شدت رنج و محن مجال نگارشم نمیدهد چنین می پندارم که دژ خیمان بی عاطفه تارو پود وجودم را منقطع میسازند گویا قلبم را در خرمنی از آتش نهاده اند و در سوز و گداز است . من میروم در حالیکه از خرمن زندگانی توشهٔ نبردم . من میروم در صورتیکه از دورهٔ کوته زندگانی خود تمتعی نیافته ام . من میروم و خویشتن را از این حیات سربسر محنت میرهانم . من بترك زندگانی میگویم در حالتیکه لوازم تعیش و کامرانی همه گونه برای من مهیا است ولی آنچه منظورم بود در این زیستن یافت نمیشد . من میروم ونمی خواهم در این مرز شنایع خیز بیایم و با عمال ناشایستهٔ این جامعهٔ عاری از عاطفه و شرافت نگران شوم چه مرا تاب دیدار اینگونه مفاسد نیست من میروم و عیش و عشرت و تنعم و کامرانی و جاه و جلال و ثروت و اقبال این محیط ادبار خیز را بساکنینش باز گذاشتم که چون حیوانات بخورند و بخوابند و هر روز بساختن صورت و فساد سیرت پردازند . در گرداب شهوت و هوای نفس غوطه ور گردند و در منجلاب فضاحت خویشتن‌را نیکبخت شمارند . اف برتو ای آسمان که ترا هیچگاه رویه بتعادل نیست ! سر زمینی که مهد شرافت ؛ مرز و بومی که منشاء قدرت ؛ کشوری که نمونهٔ بزرگواری و "ه" مت ؛ م.مکی که ضرب المثل بعفت و عصمت بوده از چه روی یکباره چنین فاسد گشت و چرا امروز اینسان بشقاوت و رذالت و ابتذال و فحشاء و منکرات مشهور شد ! ای جامعه ایرانی بمو جد کائنات سوگند این نه زندگانی است که شما دارید این حیات سربسر ننك وافتضاح را خاتمه دهید . این مفاسد اخلاقی را ترك گوئید . این تشتت و نفاق را رها سازید فکری باتبه کنید و بدانید که تاریخ اعمال ما را مینگارد تاریخ ما را بجامعهٔ بشر معرفی میکند . رضا ندهید یك ملت باستانی که پیوسته بشرافت و افتخار میزیسته زین پس به پستی و فساد ؛ بزشتی و نا پاکی اشتهار پیدا کنند . مفاخر نیاکان سلف را از صفحهٔ تاریخ محو کرده و بجای آنها بسی معایب و فجایع بنگارد ، توجهی بزنان تیره بخت این سر

زمین کنید و بیش از این ظلم و ستم بر آنان روا مدارید زن نوعی ضعیف است و طرفداری ضعفا از وظایف مردان . زن را در بین مخلوقات حقوقی است که باید حفظ کرد ، زن را نقص عقل است باید ویرا بطریق انسانیت و شرف هدایت کرد . آه که دیگر طاقت نگارشم نیست ....

« فاطمه ضیاء الملوك »

در اینجا مطالب آنزن بیست و دو ساله با تمام رسید حضار مجلس عموماً متأثر شده و با تمام قساوتی که در آنان بود رقت کردند مخصوصاً علی محمد خان احمد خان را گفت ترا بخدا هیچ از این فاجعه که خود مسبب آن بودهٔ متأثر شدی ؟ احمد خان گفت بدیهی است که مرك زوجه ام مرا متأثر ساخت ولی ویرا حق انتحار نبود بعضی از حاضرین قول ویرا تصدیق کردند و برخی سکوت نمودند . علیمحمد خان گفت مگر نه تو متعهد شده بودی که جزوی بزنی توجه نکنی و پیرامون عشق دیگری نگردی ؟ گفت نعم دنیا برای آنست که از آن تمتع یابند من نمیتوانم خود را مطیع ارادهٔ زنی کنم . علیمحمد خان گفت البته مرد نباید زمام اختیار خویش را در دست زن دهد ولی مرد شریف کسی است که عهد و پیمانش استوار باشد و خلف وعده نکند و گرنه ویرا حق اظهار مردی نخواهد بود و از آن گذشته اگر تو بزنی نیکو روی تر از زوجهٔ خود عشق میورزیدی چندان مورد ملامت نبودی و لیکن وقتی تو بزنی تعلق خاطر یافتهٔ که ازهر حیث مادون وی بوده این خود بزرگتر ین عمل زشت است . یکی از حضار گفت این امر منوط بسلیقهٔ انسانست که مطمح نظرش هر که بود بیاری گزیند و بر دیگران امتیاز دهد آقای احمد خان مترس خود را بیشتر دوست داشته اند هیچکس را حق اعتراض نیست علیمحمد خان نظری غضب آلوده بوی کرد و سکوت نمود در اینوقت حاضرین متفقاً گفتند ما بقی قصه راحکایت کنید و دیگر بار احمد خان باتمام بقیه حکایت پرداخت وچنین اظهارداشت



فصل ششم

پایان داستان

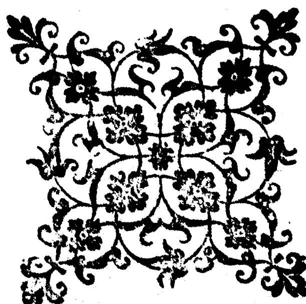
پس از آنکه علیمحمد خان مطمئن تأمینات و دو نفر مستنطق کتابچه را خوانده و دانستند که هیچکس در قتل زوجهٔ من مداخله نکرده است مرا احضار نموده قدری تشدد کردند و سپس بر طبق وصیت نامه عمل کرده دو خاله و یک دختر عموی عیال مرا از اصفهان احضار کرده و پس از آنکه مبلغ یکصد هزار تومان از ما ترك او مجزی کردند ما بقی را چنانچه نوشته بود تقسیم نمودند ولی راجع باینکه مرا ملزم کنند که دیگر زنیرا تزویج ننمایم اظهار داشتند قانوناً ما نمیتوانیم چنین تکلیف شاقی کنیم بعلاوه این قضیه از قضایای عادیه است و تازگی ندارد در این مملکت روزی نیست که از این قبیل وقایع رخ ندهد یك ماه از این وقعه گذشت و من مکتوبی بمعشوقه نوشته خواستار دیدارش شدم در جواب من نگاشته بود سه روز دیگر در منزل آقای هاشمخان می آیم ولی خواهش میکنم تمام رفقارا خبر کنید که حضور داشته باشند میخواهم آنان را ببینم و در موضوع لازمی مذاکره کنم من نیز بر حسب دستور مشار الیها از هاشمخان خواستار شدم که تمام دوستان را دعوت کند در روز مزبور قریب به بیست نفر از رفقا در منزل هاشمخان حضور یافتند نیم ساعت بعد معشوقه من بیامد ولی با چهره گرفته که آثار ملالت از آن ظاهر بود و بر خلاف سابق ابداً بارایش خود نپرداخته و با نهایت سادگی بدان محفل حاضر گشته بود بمحض آنکه ویرا دیدم بجلو دویده آغوش گشودم که در بغلش گیرم خود را بکناری کشیده و غضبناك نظری بمن کرده رفت در روی یکصندلی قرار گرفت پس از دقیقهٔ چند برپای خاست و حضار مجلس را مخاطب ساخته گفت « گرچه من زنی فاحشه و بدکارم ولی بواسطهٔ آنکه فقر و استیصال مرا بهتك ناموس محرك شده هنوز روح شرافت در کالبدم موجود است . امروز آمده ام مطالبی را گوشزد شما کرده و بروم . چنانچه همه میدانید من بیش از یکسال است که با احمد خان روابط عاشقانه داشته و ما فوق تمام معاشرتها را با یکدیگر نموده ایم چنانچه اورا بمن تعلق خاطر بود مرا هم پایه عشق نسبت بوی مستحکم بوده

ولی هرگز گمان نداشتم که این مرد زوجهٔ دارد که فروغ رویش از ماه گرو میبرد و طعنه بافتاب میزند هرگز تصور نمیکردم که او را زنی عالمه و فهیمه در خانه است که در مقام مقایسهٔ حسن صورت مرا با وی حد قیاس نبوده هرگز این اندیشه بخاطر راه نمیدادم که اینمرد با زن خود تعهد کرده است جز او بزنی توجه نکند و پای بند مهر دیگری نگردد . هرگز نمی پنداشتم که آن زن برای رعایت قوانین شرعی از خویش و اقربا و مال ومنال و بالاخره تمام ما یملك خود صرف نظر کرده و بمتابعت همسر خود جلای وطن اختیار نموده و در مقابل این عاطفه و وظیفه شناسی شوهرش با وی نرد بیمهری باخته و جنبهٔ وفاداری رعایت نکرده و با من در ساخته اینمرد دارای شرف و آبرو و غیرت و ناموس نیست بلکه منکه در جامعه زنی روسبی معرفی شده ام خویشتن را بر او ترجیح میدهم . فجایع اعمال این مرد سبب مرگ آنزن ناکام شد و این شخص قاتل زن خود است ای کسانی که در این محفل حضور دارید بدانید که من بعد اینمرد بهیچوجه حق ندارد با من مکاتبه کند یا متکلم شود زیرا قابل معاشرت نیست ، زیرا از شهامت و جوانمردی عاری است ؛ زیرا صاحب عفت و عصمت نیست . من از این ساعت ببعد تصمیم دارم که ازکردار ناشایسته خود که در اثر فقر و احتیاج ناشی شده توبه کنم و با مختصر ثروتی که دارم امرار معاش نمایم و هر یك از شما زین پس ملاقات مرا خواستار شوید میسر نخواهد شد و درصورتیکه اصرار کنید ناچار بمحاکم مقتضیه تظلم خواهم کرد . بعد از این مرا مرده انگارید و درشماره اموات محسوب دارید و چنین پندارید که مانند من زنی‌در صحنه گیتی وجود نداشته ؛ بگذارید گوشهٔ را اختیار کرده و زندگانی سر بسر محنت خود را بپایان رسانم هنوز صدای آن زن فرشته صورت و ملکوتی سیرت در گوش من طنین انداز است و مرا زجر میدهد . هنوز آن کلمات که با نهایت متانت از دو لب یاقوت فام وی خارج شده قلب مرا میکداز د من ندانسته خویشتن را شریك قتل او میدانم و از روح وی طلب عفو و بخشایش میکنم شما را بدانچه مقدس میشمارید سوگند میدهم که پس از این پیرامون من نگردید و آزارم نکنید » این کلمات مانند خنجری که بر جگر کسی فرو برند در من تأثیر کرد و هر چه خواستم بپاسخش سخنی گویم نتوانستم سکوت محض فضای تالار را فرا گرفته و مشارالیها پس از چند دقیقه برخاست و برقع بروی افکنده بدون آنکه کلمهٔ برای وداع

گوید از درب خارج شد من نیز از شدت خشم بر خاستم که بروم هاشم خان گفت از سخنان یك زن زانیه عصبانی مشو و عیش خویش منغص مساز وقتی او ترا نخواست تو با دیگری پیوند کن در طهران بقدری خانمهای وجیهه یافت میشود که از حد احصاء خارج است . سایرین نیز از اینگونه سخنها گفتند و مرا بر جای خویش نشانیدند پنجماه نیز گذشت و زنی که مطبوع طبعم واقع شود نیافتم ووقت خویش را ببازی قمار و مجالس طرب و مهمانی صرف میکردم تا شبی در یکی از مجالس ضیافت که لوازم عیش و طرب‌جمع بود زنی خوبروئی یافتم که فروغ رخسار دلپذیرش مرا در دام عشق اسیر کرد و پس از چند روزی باب معاشقه و . . . باز شد مدتی با وی بسر برده و وقتی خبر دار شدم که تمام نقدینه خویش را یا در بازی قمار باخته یا بمصرف تأمین مطامع معشوقه رسانیده ام برای آن که باخته های خود را دو باره بدست آرم خانه و اثاثیه فروخته ودرحیاط کوچکی مستاجر شدم اتفاقاً نقش نیاورد و نقدینه جدید نیز باخته شد و چون تنخواه قریب باتمام بود بقناعت مصرف میکردم رفته رفته معشوقه آگهی یافت که دیگر مرا آن ثروت سر شار نیست که آنچه وی خواهد عاجلا تهیه کنم پس اظهار دلسردی و بالاخره بی اعتنائی نموده و عاقبت منتهی بجدائی شد . من از این پیش امد خسته خاطر گشته و عزم ان کردم که از این شهر بروم . روزی در منزل امده تمام وجه موجودی خود را شمرده دیدم بهمه جهت دارای ۱۲ تومان میباشم پس سمساری اورده مختصر اثاثیه ای که داشتم فروخته وروی هم رفته دارای صد و پنجاه و چهار تومان شدم انوقت اتومبیلی کرایه کرده بهمدان رفتم و پس از دو ماه بوسیله یکنفر تاجر همدانی که با وی الفت گرفته بودم خود را در سلك اعضاء اداره حکومتی منتظم گردانیدم کم کم صرفه جوئی و اقتصاد پیشه کرده و از عایدی خود در هر ماه مقداری ذخیره مینمودم بالاخره توانستم چند جریب زمین مزروع خریده و چند گاو نیز تهیه کرده و مختصر فلاحتی موجود نموده واز عایدی آن دیگر بار طریقهٔ معیشتی بطور اختصار برای خود ایجاد کردم و پنجسال نیز بدین قسم گذرانیده تا وقتی که خود را ازخدمت حکومت مستغنی‌یافته استعفادادم ﴿ باید دانست که احمد خان خود شخصاً مستعفی نشده و بواسطهٔ رشوه ای که در موقع تصدی اخذ کرده بود وی را منفصل کردند ـ مصنف . . ﴾ ما بقی وقایع زندگانی مرا عموم آقایان خاصه آقای هوشنگ خان اطلاع دارند زیرا غالب اوقات با هم بوده ایم . علیمحمد خان پرسید پس ازمراجعت بطهران سراغی از هاشمخان رفیق سابق خود گرفتید یا خیر ؟ احمد خان گفت

سه ماه قبل بطهران آمده ولدی الورود درب منزل او رفته و دق الباب نمودم شخصی بیرون آمد که ویرا نمیشناختم پرسیدم هاشمخان در منزل تشریف دارند ؟ متعجبا نه گفت آقا عوضی تشریف آورده اید گفتم من سالها با ایشان دوست بوده و آمد وشد داشته ام گفت این خانه را آقای من مدت چهار سال است از یك جوانی خریده اسمش را نمیدانم شاید همان شخصی است که جنابعالی میخواهید . وقتی این سخن شنیدم از یافتنش مأیوس شدم روزی بدو نفر از رفقای سابق او تصادف کرده و استفسار نمودم اظهار بی اطلاعی کردند تا شبی در جلو خان بزرگ مسجد شاه شخصی را که از ظاهر حالش آثار فقر و پریشانی نمایان بود با لباس مندرس و چهره زرد دیده بنظرم آشنا آمد همینکه مرا دید بعجز و الحاح پیش آمده گفت « آقا برای رضای خدا بمن رحم کنید و مساعدتم فرمائید » صدایش را نیز آشنا یافته در روشنائی چراغی در قیافه وی دقیق شده ویرا شناختم که رفیق دیرینم هاشمخان است . او نیز مرا بشناخت و صورتش از خجالت ارغوانی شد . گفتم هاشمخان او هم با صدای گرفته گفت احمد خان و چشمانش پر از اشك شد من فورا او را با خود در درشکه نشانیده بطرف منزل راندم وقتی بخانه رسیدیم پرسیدمش این چه وضعیتی است ؟ گفت قمار و افیون کار مرا ساخت و بدین روز سیاهم انداخت ، ثروت ومکنتم از دست رفت و در شبی که در فاحشه خانهٔ بودم در حالت مستی بوزیر مالیه فحاشی کرده و سر یکنفررا شکستم و بالنتیجه از خدمت دولتی اخراج شده و بالاخره حالم بدینمنوال است که می بینی من قدری بحال وی رقت کرده وفرستادم قدری تریاك با لوازم آن آوردند و کشید وچند روزی هم بهمین طریق در منزل من بسر برد یکی از روز ها مرا گفت من قدری کسالت دارم و میخواهم بخوابم منهم متعرض وی نشده بیرون رفتم وقتی شب مراجعت کردم و یرا ندیدم هر چه صدا کردم جوابی نیامد با خود گفتم شاید بیرون رفته باشد نوکر خود را گفتم تو از هاشمخان خبری داری ؟ گفت صبح وقتی تشریف بردید بنده هم رفتم لوازم غذا را حاضر کنم و وقتی مراجعت کردم درب همانطور بسته بود و چون سپرده بودید تا ایشان بنده را صدا نکنند باطاق نروم تا بحال مرا نخواسته اند پس برخاسته بتفحص پرداخته در روی بخاری مکتوبی سر بمهر یافتم و بدان نظر کرده مهر هاشمخان را شناختم از دیدن مکتوب خلجانی در خاطرم راه یافته و آنرا بدون

فوت وقت بتامینات بردم و شرح ما وقع اظهار داشتم وقتی نامه را گشودند چنین نبشته بود ﴿ من ها شمخان عضو سابق وزارت مالیه هستم که در اثر اسراف کاری و قمار ثروتم را از دست داده و در نتیجه فساد اخلاق از شغل اداری منفصل شده ودر معابر بتکدی مشغول بودم تا چند روز قبل یکنفر از دوستان سابقم آقای احمد خان مرا بخانهٔ خود برده و نهایت ملاطفت و انسانیت را نسبت بمن مرعی داشته و در منزل شخصی جا داده اند ولی چون نمیخواهم بیش از این حمل بار مذلت کرده و بدین وضع رقت بار روزکار بسر برم شخصاً خود را در آب انبار غرقه میسازم و هیچکس را در مرگ من مدخلیتی نیست از ادارهٔ جلیلهٔ نظمیه و محاکم جنائی در خواست میکنم که کسیرا مباشر قتل من ندانند . . . ها شم ﴾ تأمینات پس از مختصر تحقیقاتی حقیقت امر را تشخیص داده و جنازه را از آب انبار بیرون آورده و من متکفل مخارج دفن و کفن وی شدم این بود تمام و قایع قابل ذکر دورهٔ زندکانی من علیمحمد خان گفت با اینکه من در مرگ کسی خرسند نمیشوم از خود کشی اینجوان بیشرف مسرور شدم زیرا من بزرگترین مسبب مرگ خانم متعلقهٔ آقای احمد خان این وجود منحوس را میدانم در واقع قسمتی از کیفر اعمال خود را دید چه که او اینمرد را بشرب مسکرات معتاد ساخت او اینمرد را باهو و لعب و قمار و هزاران مفاسد دیکر وادار کرد او اینمرد را بمعاشرت و مخالطت با فواحش تحریک نمود پاسخ سخنانش را جز با خنده های مستهزانه ندادند در اینوقت یکی از حضار برخاسته گفت منهم میخواهم بنوبهٔ خود بر طبق قرار داد بشرح و قایع قابل بیان دورهٔ زندکانی خود بپردازم



فصل هفتم

داستان خسرو خان

من خسرو خان فرزند ص . . . ا لمالک کرمانشاهانی هستم پدرم از اعاظم کرمانشاهان و از متمولین درجهٔ اول آنسامان بود و جز من دو پسر و یکدختر داشت که خردسال‌تر از من بودند آغاز زندگانیم بطور طبیعی گذشته و همواره از نزهت بساتین خرم و تمشی و تماشا در چمن و دمن استفاده کرده عمری بخرمی و نشاط بسر میبردم پدرم برای تعلیم و تربیتم یک نفر معلم طهرانی گماشت و مدت چهار سال آن شخص بتعلیمم اشتغال داشت و چون دارای هوش و ذکاوت جبلی بودم در این مدت تقریباً مواد سه ساله متوسطه را فرا گرفتم و او را تصمیم آن بود که مرا یکنفر جوان تحصیل کردهٔ فاضل نماید که در مقابل امثال و اقران گوی مفاخرت را بربایم ولی رفته رفته افکاری در دماغم ایجاد شد که مانع از تعقیب تحصیل گردید آن افکار کدام بود و آن تخیلات چه ؟ مرا عادت آن بود که همه روزه عصرها برای گردش بسمت صحرا میرفتم و هنگام مراجعت که غالباً در اول شب واقع میشد معبرم کوچه باغها بود و ضمناً این نکته نیز نگفته نماند که همیشه یکنفر از گماشتگان پدرم همراه بود و گاهی هم معلم مرا مصاحبت میکرد شبی که بر سبیل معمول از تفریح و تفرج عودت میکردم تقریباً یکساعت از شب گذشته این شب در نهایت نزهت و صفا بود چه که ماه دوم بهار و نیمهٔ از آن گذشته ماه با تمام عارض خود در صفحهٔ آسمان جلوه گر گشته و از فروغ جهانتاب خود بسی بر جلوهٔ باغ و بوستان افزوده و هر یک از مناظر طبیعی را زیب و زینتی بسزا داده از جانبی نهر بزرگ آبی از فراز زوئی به نشیب جاری و از صدای خود آهنک نغمات منظم موسیقی را بسمع عابرین میرسانید از جهتی مرغان خوش الحان بر اغصان اشجار بانواع و اقسام بنغمه سرائی اشتغال داشتند از طرفی روایح روح فزای گلهائیکه از باغات استشمام میشد روح و روان را قرین نشاط و انبساط میساخت بالجمله طبیعت سرخوش و جهان سرخوش و هر ذیروحی از بدایع آن سرخوش بود چه ایام برد و شتا سپری شده و خواطری که از سورت سرما نژند گشته و در زوایای تنک و تاریک

پنا هنده بود ند اینك با فرحی تمام بترك انزوا گفته و برای تمتع از لذائذ طبیعت بصحن گلزار آمده اند بلکه چون مرغی که از قید قفس رهائی یابد هر یك سر به بیابان نهاده و میخواهند تلافی سختی تنگنای زندان را بجولان در بیابان تلافی کنند در چنین شبی در حین عبور از پشت دیوار باغی صدای آواز دلکشی شنیدم که بی اختیار پایم از رفتار بماند و هر چه بیشتر توقف میکردم میل و اشتیاقم باستماع آن صوت دل پذیر افزون میگشت خادمی که همراهم بود گفت آقا بفرمائید برویم پدر محترمتان منتظر ند و از تعویق ما دلواپس میشوند با لحنی که با لتماس بیشتر شباهت داشت تا با مر کردن گفتم ، قدری صبر کن گفت اگر میل سرکار آنست که آواز خوش بشنوید به آقای بزرك عرض میکنم که برای شما آوازه خوانی دعوت کنند اینکه چیز مهمی نیست گفتم بی انصاف کجا حنجری بدین لطیفی و صدائی با این ملاحت یافت میشود معلوم است ترا ذوق نیست و در سر شوری نداری گفت ما شاء الله آقا بزرك شده و بعضی حرفها میز نید که شا یسته مقام شما نیست امروز وظیفه شما آنست که بتکمیل تحصیل همت گمارید نه سخنانی که بالاخره نتیجه‌ای جز زیان نداشته باشد گفتم ترا نرسد که بمن دستور دهی و عملیات مرا نیك و بد کنی تکلیف تو آنست که بهر چه امر کنند متابعت نمائی و جز بد انچه مامور ی اقدام نکنی در جوابم سکوت کرد دانستم میخواهد شکایت مرا بپدرم کند این اندیشه مرا سخت بهراس انداخت و با خود گفتم که پدرم ممکنست مرا در حضور اشخاص مورد عتاب و خطاب قرار دهد و باعث سر شکستگی و خفت گردد پس در صدد دلجوئی خادم بر آمده گفتم آخر نه تو مرا چون فرزند دوست میداری ؟ پس چرا از یك چیز بی اهمیتی مرا ممانعت میکنی ؟ این بگفتم و دو اشرفی از کیف خود در آورده در دستش نهادم گفت قدری مکث میکنیم و بعد میرویم اما سرکار باید اظهار کسالت کنید و بگوئید که از روی سنگی رد میشدم پایم از جای بیشد و پیچ خورده بر زمین افتادم و تا بحال قادر بحرکت نبودم گفتم خوب عذری بیادم دادی و مرا از تغیر و تشدد پدر مستخلص ساختی پس از اندك توقفی گفتم آیا بهتر آن نیست که صاحب این صدا شناخته شود ؟ گفت این صدا از دختر یا زن جوانی است و البته زیبنده نباشد که شما بزنی نامحرم نظر کنید . گفتم این چه سخن است که میگوئی منکه قصد سوئی ندارم بلکه میخواهم بدانم که صاحب این حنجر نازنین را نیز طلعتی زیبا است یا خیر گفت گیرم رضا

دادم که شما صورت او را ببینید چگونه امکان دارد که درب خانه ای رفته و بگوئیم ما میخواهیم این زن خواننده را ببینیم؟ گفتم چه لازم که چنین تقاضائی کنیم بلکه مرا تدبیری بخاطر رسیده و هر گاه بدان عمل کنیم بما نعی تصادف نخواهیم کرد گفت آن کدام است؟ گفتم تو دستهای خود بهم متصل کن و در کنار دیوار با یست و من پا های خود را در آن نهاده درون باغرا میبینم گفت هیچ میدانید که این حرکت باعمال یکنفر سارق بیشتر شباهت دارد تا بیك جوان بزرگزاده گفتم در اینوقت کسی از اینجا عبور نمیکند که مرا بدین وضع به بیند وانگهی بمحض انکه از دور شخصی را دیدی زود مرا خبر میدهی و فرود میایم چون بنظرش این امر غیر مهم آمد موافقت کرد و هر دو دست بیکدیگر متصل ساخت و من پای بروی آن نهاده درون باغ را نگریستم منظرهٔ دیدم که مادام الحیات از خاطرم محو نمیشود چه دیدم؟ در وسط باغ در کنار استخری مجمعی که مرکب از چهار مرد و دو زن بود منعقد گشته سه نفر از مردان در عنفوان جوانی نیکوروی و بدیع الجمال که یکی را تار و دیگری را طنبور و سومی را ویولونی در دست بود و چهارمی مردی بسن ۴۰ الی ۴۷ بود که قیافهٔ نجیب و متین داشت آند و زن یکی در سن سی و دو الا سی و هشت بود که آثار وجاهت از صورتش نمایان و دیگری دختر کی بود بسن هفده الی هیجده سال. دختر گفتم و خطا کردم. او ملکی بود که بلباس انسان ملبس گردیده او فرشتهٔ بود که بمعاشرت انسان متمایل گشته تجلیات جمالش پرتو ماهتاب را زائل ساخته بود هر چه بخواهم از حسن و زیبائی از صباحت منظر و ملاحت صورت وی گویم عجز دارم حقیقة نقاش قدرت در ترسیم صورت وی غفلت کرده و قلم صنع ایزدی نمونه ای از شاهکارهای خویشرا نمودار نموده آن قمر طلعت پیراهنی از اطلس ارغوانی در بر و گیسوان زرین فام را بوسیله سنجاقی به پشت سر انداخته و با نهایت آزادی چون بلبلی که بر شاخ گلی نغمه سرائی کند و از نغمات دلفریب خود مستمعین را بالذائذ روحانی نائل سازد او نیز از آهنك موزون خود آن مجمع انس را بنواخته و بالذات روحی مفتخر ساخته دیگر ندانستم مرا چه حالی دست داد همینقدر وقتی بخود آمدم که دیدم در پشت درختی که از حسن اتفاق ضخامت تنهٔ آن حاجب بین من و آنان گشته نشسته و از آنجا که بیش از سه ذرع با ن محفل سرور فاصله ندارد نگران هستم قدری بخود متوجه شده و افکار خویشرا جمع نمودم که

بدانم چگونه از آن دیوار مرتفع بپائین جسته و با کدام جرأت بدینجا قدم گذارده ام بخاطر بیاوردم ساعت بغلی خود را بیرون آورده نظر کرده دیدم سه ساعت از شب گذشته و در واقع دو ساعت تمام در آن محل بوده و از خود خبری نداشته ام زیرا چنان واله و شیدای آن حور وش شده بودم که از حیز تصور خارج است اندکی از آن مجمع نشاط نظر برگرفته و بیشتر بخود متوجه گشتم آنگاه بیادم آمد که نوکر بیچاره دو ساعت است در پشت دیوار مرا منتظر است و رفته رفته احساس کردم که پایم بشدت درد میکند آنوقت دانستم که از دیواریکه بیش از سه ذرع ارتفاع داشته بپائین جسته و بقدری هوش و حواسم متوجه آن دختر آفتاب روی شده بود که از درد پا مخبر نگشته ام دیگر توقف را جائز نشمرده آهسته آهسته بسمت دیوار باغ روان شدم ولی در هر گامی که برمیداشتم روی گردانیده با نظری حسرت آمیز آن صورت دلکش و عارض مهوش را مینگریستم همینکه بنزدیك دیوار رسیدم چون ارتفاع آنرا بسیار یافتم بزحمات زیاد چند سنگ آورده و بروی هم گذارده و بر فراز آن رفته ببالای دیوار برآمدم و به پشت دیوار نظر کرده دیدم نوکرم سر بروی سنگی گذارده و خفته و صدای منظم تنفسش بلند است دو مرتبه آهسته ویرا خواندم بیدار نشد پس سنگریزه از جدار کنده بروی انداختم ایندفعه از خواب جسته و سراسیمه باطراف نگریست گویا متعجب شده بود که بچه مناسبت در اینجا خفته است آهسته گفتمش بیا قلاب بگیر که من پائین آیم آنگاه ارتعاشی در بدنش ایجاد شده گفت آقا چرا بدرون باغ رفتید و چرا اینقدر دیر کردید ؟ آقای بزرگ مرا اخراج میکنند گفتم تو که بکمال راحتی خفته بودی گفت از انتظار خسته شدم و خوابم در ربود خلاصه قلاب گرفت و پائین آمده گفتم پایم درد میکند همینکه نزدیك منزل رسیدیم تو مرا بردوش گیر تا پدرم یقینش حاصل شود که قادر بحرکت نبوده ام این بگفتم و روان شدیم قریب بصد قدم که بمنزل مانده بود مرا بر دوش گرفت بمحض آنکه بخانه درون شدیم پدرم متغیرانه گفت تا بحال کجا بوده و این چه وضعیتی است ؟ خادم مرا بزمین گذارده گفت آقای خسرو خان در حین گردش از سنگی پرت شدند و پایشان درد گرفت وبطوری حالت ضعف بایشان طاری شد که نمیتوانستند حرکت کنند مدتی معطل شدم و وقتی دیدم قدرت حرکت کردن ندارند ایشان را بر دوش گرفته

بزحمات بسیار باینجا آوردم پدرم گفت میخواستی بیائی اسب ببری و سوارش کنی گفت این زیبنده نبود که آقا را در بیابان بکشد و تنها بکذارم پدرم دستوشانه نزدیک آمده نظری بپایم کرد و حقیقة سرزانوی راستم قدری مجروح و کبود شده آثار کوفتگی از آن نمایان بود پدرم در پی طبیبی فرستاد و ضمناً مرا گفت انسان باید همیشه با حتیاط قدم بردارد و زیر پای خود را نظر کند وگرنه بسا میشود که چاهی عمیق در زیر پای شخص بوده و بواسطه عدم دقت در هنگام راه رفتن در آن پرتاب شود و گاهی نیز منجر بهلاکت میگردد بالجمله طبیب بیامد و معاینه کرده گفت چیزی نیست اندك خراش و کوفتگی در سر زانو تولید شده است پس نسخهٔ نوشته گفت سه روز دیگر درد پا رفع میشود و بانهایت خوبی میتوانید راه بروید واقعاً هم سه روز دیگر درد پا و اثر خراش رفع شد معلم مرا دعوت بدرس کرد منهم باستماع تعلیمات وی همت گماردم لیکن از درس چیزی مفهوم نشد چه که حواسم مختل شده و فکرم در جای دیگر بود توگوئی هنوز نغمات دلپذیر آن دختر ماه رخسار در گوش من صدا میکند و طلعت زیبایش در صفحه قلبم مرتسم گشته و تمام هم خویشرا بدان مصروف میداشتم که وسائلی برای وصال وی ایجاد کرده و از لذت دیدارش تمتع یابم درس تمام شد و موقع گردش معمولی فرا رسید



فصل هشتم

« تفحص و افشای راز »

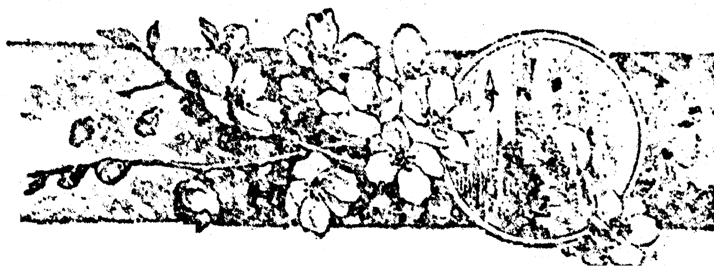
بمعیت همان خادم که پیوسته مرا مصاحبت میکرد بعزم تفرج بیرون رفتم ولی در این بار بکسر بکوی دلدار میرفتم بالاخره بباغی که آن پریوش را دیده بودم رسیدیم خواستم دق الباب کنم و از باغبان یا زوجه اش صاحب باغ و مصاحبینش را که در سه شب قبل مشاهده کرده بودم مستفسر شوم و معرفتی بحال آنان پیدا کنم ولی این امر بنظرم از رویهٔ حزم واحتیاط دور آمد و مقتضی چنان دانستم که از باغ همسایه این تحقیقات بعمل آورم پس درب باغ مزبور را کوفتم و زنی سالخورده بیرون آمد گفتم (مادر میخواهم از شما سئوالاتی کنم آنزن نظری بمن کرده و از قیافه من خوشش آمده گفت بفرمائید گفتم شما صاحب این باغ همسایه را میشناسید ؟ گفت آری مالك این باغ آقای میرزا علی اکبر خان کرد ستانی هستند گفتم این شخص خویش و اقربا هم دارد ؟ گفت از این قسمت کاملا اطلاع ندارم همینقدر میدانم که او را سه نفر فرزند ذکور و یك دختر است و از ماه دوم بهار تا آخر تابستان برای ییلاق باینجا میایند که از هوای لطیف اینسامان استنشاق کنند و این خانواده عشق مفرطی بموسیقی دارند بطوریکه خود این شخص و زن و فرزندانش تار و ویولون را خوب میزنند و دخترش علاوه بر اینها حنجری دارد که بلبل و هزار دستان را در مقابلش قدرت اظهار وجود نیست واقعاً این دختر در هنگام تغنی مرغ را ازطیران و آب را از جریان باز میدارد و حقیقة مستمع را از حال طبیعی خارج می کند و از قراریکه شنیده ام این دختر هما نقسم که تار و و یولون را خوب میزند پیانو را هم با کمال قشنگی مینوازد گفتم از حیث عصمت وعفت چگونه اند ؟ گفت بقدری در این قسمت دقیق میباشند که هرکس از وضعیت زندگانی آنها اطلاع داشته باشد آنها را ضرب المثل قرار داده بیکدامنی و شرافت طلبی می ستاید یارهٔ اشخاص ممکن است تصور کنند که اینان بپاس آبروی خود چندان مقید نیستند در صورتیکه وقتی با ایشان معاشرت کنند از غیرت و شهامت وعفت نفس و فضیات ذاتی که دارند مستحضر میکردند گفتم پدر این دختر دارای چه شغلی است ؟ گفت نمیدانم همینقدر اگهی دارم

که در این صفحات دارای چندین قریه می باشد و در کمال تنعم زندگانی می کند گفتم این دختر را شنیده ای که تحصیل کرده است یاخیر ؟ گفت نمیدانم ولی چند روز قبل مراسله بخانم من نوشته و اورا بمیهمانی دعوت کرده بود و خانم میگفت که این دختر خیلی قشنگ چیز مینویسد گفتم اسمش را میدانی ؟ گفت اسمش فاطمه و ملقبه به فخر الزمان میباشد آنگاه مرا گفت گویا سرکار خواستار این دختر میباشید ودر ازاء آنکه کسیرا ازطرف خود بفرستید شخصاً این کار را بعهده گرفته اید گفتم نه میخواستم اطلاعاتی از طریقه زندگانی این خانواده بدست آرم حالی از تو خواهش میکنم که ابداً پرسشهای مرا بکسی ابراز نکنی و در این ضمن دو اشرفی در دستش نهادم که از من بسیار خشنود شد و از همانجا بخانه آمدم و در صدد آن شدم که برای خواستاری دختر تدبیری اندیشم و چون خود خجلت داشتم که بدون مقدمه مقصود خویش را بپدر یا مادر اظهار دارم خاله ای داشتم که مرا بسیار دوست میداشت پس با خجلتی تمام این راز با وی در میان نهادم و او اظهار خوشوقتی کرده عهده دار شد که تمایل مرا با مر ازدواج بمادر و پدرم اطلاع دهد و همین کار را هم کرد مادرم مرا احضار نموده گفت من کاملا بامقصد تو موافقم و دختر دائیت را در نظر گرفته ام من با قیافه عبوس گفتم مقصود من نه آن بود گفت پس چه میخواستی ؟ گفتم میخواستم دختر آقای میرزاعلی اکبرخان کردستانی را برای من تزویج کنید بخشونت گفت مگر تو آندختر را دیده ای ؟ گفتم نه ولی شنیده ام دختری شایسته وعفیفه است گفت قول ترا تصدیق میکنم ولی دو مانع بزرگ ما را از دیدار درب بدین امر باز میدارد یکی آنکه ما بین پدر تو وپدر این دختر کدورت بلکه عداوتی است ثانیا این دختر کاهگاهی ساز زده وآواز میخواند و این امر با تعصب ملی ما تباین دارد گفتم ممکن است بوسیله این ازدواج رفع نقاضت و دشمنی بشود و دختر نیز عهده دار شود که دیگر ساز نزند و آواز نخواند گفت این امر بنظرم غیر ممکن میاید الحاح کرده و در دامنش آویختم و سرشك از دیده فشانده اسعاف حاجت خویش خواستار گشتم از درخواست آمیخته بعجز من رقت کرده ومتعهد شد که درانجاح مقصدم بهیچوجه قصور نکند و مرا گفت شخصا نزد پدرت رو و منظور خویش را اظهار کن منهم بنزد پدر رفته و با نهایت خجلت موضوع را بپدر خاطر نشان کردم گفت من بینهایت اشتیاق بدین امر دارم و چنانچه خانم ﴿ مقصود مادر من بود ﴾ سابقاً گفته است دختر دائی ترا که نامزد تست برای این امر در نظر گرفته ام گفتم آقا بنده دختری نجیب و بزرگ زاده را مطمح نظر قرار

داده‌ام و خواهش میکنم او را بمن اختصاص دهید گفت آن دختر کیست؟ گفتم دختر میرزا علی اکبر خان کردستانی بمحض آنکه این اسم را شنید متغیر شده گفت غیر ممکن است من با حالتی که عجز وانکسار از آن ظاهر بود گفتم چه شود که دل مرا بدست آرید و از پذیرفتن این خواهش بر من منت گذارید گفت هیچ میدانی که بین من و این شخص خصومت بحد کمال است؟ گفتم مرا از قضیه خبری نیست ولی همینقدر بدانید که اگر در انجاح مقصد و اسعاف حاجتم دریغ فرمائید و دست رد بر سینه ملتمسم گذارید ناچار بدرود حیات خواهم گفت. گفت تو رضا میدهی که من از دشمن خود خواهشی کنم که پس از اظهار مذلت و مبادرت باین امر آیا قبول خواهد کرد یا خیر؟ گفتم سبب کدورت و ستیزه حضرت عالی با این شخص چیست؟ گفت این قسمت راجع بخود من است و در این قسم امور مداخله مکن. گفتم بنده نمیخواهم از اسرار درونی شما آگاه شوم ولی میخواهم بدانم که باعث خصومت چیست بلکه بتوان بقسمی این مخاصمه را تبدیل بمصالحه کرد و زنگ کدورت را بزلال صفا زائل ساخت. گفت تو فرزند ارشد منی و میتوانی تا حدی در امور شخصی من دخیل باشی. عداوت من و میرزا علی اکبر خان مبنی بر اصطکاک سیاسی است زیرا در موقع انتخابات من از کرمانشاهان نامزد وکالت ملت شده بودم و او میخواست دیگری را با جدیت خود منتخب نماید پس از کشمکشهای زیاد او موفق شد آنرا که در نظر داشت حائز اکثریت نماید و من در اقلیت ماندم و موفقیت نصیبم نگشت، از آن ببعد بغض و کینه بین من و او ایجاد شده و روز بروز شدیدتر میگردد. از سخنان پدر تبسمی کرده گفتم گرچه بنده حق ندارم در امور راجعه بشما دخیل شوم ولی در اینجا ناگزیرم اظهار عقیده کرده و بجا سر سخنی گویم. گفت بگوی. گفتم من تصور میکردم که این دشمنی را امر مهمی موجب گشته و متأسفانه مسبب آن چیز غیر مهمی است. بلی اگر قتل نفسی در بین دو خانواده وقوع یافته بود تصور میرفت که آنرا نتوان ترمیم کرد ولی امور انتخابات بدین قسم نباید تولید خصومت در بین دو نفری کند که در رأس ولایت مورد توجه عامه هستند بعلاوه ممکن است بواسطه وصلت دو خانواده اتحاد واقعی در بین آنان حکمفرما گشته وضمناً بمنظور خویش در آتیه موفق شوید. گفت گیرم خواستم برأی تو عمل نمایم چگونه یقین

حاصل کنم که او خواهش مرا خواهد پذیرفت ؟ گفتم این امر مشکلی نیست یکی از دوستان خود را که با او نیز دوست باشد بگمارید که مجلس ضیافتی منعقد سازد و شما هر دو را دعوت کند ولی اورا آگهی ندهد که شما هم از مدعوین میباشید وقتی شما بمجلس وارد شدید یکمرتبه عده از میهمانان را اشارت میکنند که برخاسته شما را صلح دهند و در همان مجلس دختر ویرا برای من خواستار میشوید گفت من بهیچ رجه با اراده تو موافقت نمیکنم و بدین ذلت تن در نمیدهم من مأیوسانه از اطاق وی خارج شدم آغاز گریه کردم و خویشتن را از خور و خواب باز داشتم مادرم هر چه اصرار کرد غذا نخورده و از اطاق خود که مخصوص تحصیلم بود بیرون نیامدم پدرم این امر را به بی اعتنائی تلقی کرد منهم شرحی بوی نوشته اظهار داشتم که اگر در تقاضای من مسامحه کنید خود را انتحار خواهم کرد همینکه مراسلهٔ مرا دید بنزد من آمده با خشمی تمام گفت من برای رضای تو نمیتوانم دست از شئونات خود بردارم و از کسی که مادون من است خواستار مصالحه شوم و در خواست مواصلت نمایم بادلخوری تمام گفتم مختارید پس او بیرون رفت و من یکی از خدمه را که معتاد با فیون بود احضار کردم و گفتم من برای بعضی ترکیبات شیمیائی مقداری تریاك لازم دارم و چون میدانم تو داری مقداری بمن ده و برای آنکه قول مرا باور کند چراغ کوچك الکلی را که غالبا در سر درس مورد احتیاج بود بوی نمودم مشار الیه مقداری تریاك بمن داده و یك اشرفی انعام گرفت من تریاك را خوردم و بفاصله دو سه دقیقه مادرم برسر وسینه زنان بیامد و مرا گفت چرا باجان خویش بازی میکنی ؟ یکی از خدمه را در پی طبیب و یکنفر دیگرا را برای احضار پدرم فرستاد پس از ده دقیقه یا کمتر که هنوز حالتم خیلی بد نشده بود پدرم بمعیت طبیب بحالتی سراسیمه وارد شدند طبیب بیامد و با دواهای مخصوصی تریاك را بیرون آورد و فردای آن روز پدرم با من تعهد کرد با میرزا علی اکبر خان صلح کند و دخترش را برای من خواستار شود من از شوق و شعف برخاسته دستش ببوسیدم و او نیز روی مرا بوسیده از درب خارج شد هفته بعد مجلس ضیافتی در منزل حاج محمد هادی همدانی که از تجار معروف آنسامان بود تشکیل گردید و من وپدرم نیز در آنجا حضور یافتیم مدعوین که برخی قبل از ما و بعضی بعد آمدند روبهم رفته با میرزا علی اکبر خان و یك پسرش دوازده نفر بودند نیمساعتی که نشستیم میرزا علی اکبرخان و پسرش وارد شدند

بمحض آنکه مشار الیه نظرش با پدرم تلاقی کرد متغیر شده خواست
بیرون رود پدرم نیز برخاست که از مجلس خارج شود صاحبخانه
گفت آقایان اندکی صبر کنید و ضمناً با اشارتی مخصوص سایر مدعوین
را محرک شد که باصرار متخاصمین را بر جای نشانیدند آنگاه یکی
از حضار برپای خاست و چنین اظهار داشت «یکی از چیزهائیکه مدتها
است مرا متعجب و متحیر ساخته کدورتی است که در بین آقای ص . . .
الممالک و آقای میرزا علی اکبرخان تولید شده از برای موجب این تکدر
امر غیر مهمی بوده است البته آقایان میدانند که یکی از عوامل مهمهٔ اتحاد بشر
مساعدت و تعاون و ابراز عاطفه و رأفت نسبت بیکدیگر است و جزئیات
امور حیاتی که منافع یا مضار غیر قابل ذکری تولید کند نباید سبب تفرقه
و تشتت و خصومت و دشمنی گردد اگر خوب بعلت تکدر این دو وجود
محترم دقیق شویم می بینیم که یک امر جزئی باعث آن گشته یقیناً گفتهٔ
آن شاعر شهیر را شنیده اید «دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی» من نسبت
بهر دو این آقایان ارادت دارم و خواهش میکنم بترک مخاصمه گفته
و با یکدیگر از در مهر و رأفت درآیند و این مجمع را قرین سرور و بهجت
فرمایند» پدرم برخاست که پاسخ سخنی گوید سایر حضار مجال نداده
و متفقاً گفتند مقتضی است آقایان عناد و لجاج بیکسوی نهاده و با یک-
دیگر از در صلح درآیند و میزبان دست میرزا علی اکبرخان را گرفته
بنزدیک آورده آن شخص ناطق نیز پدرم را بر آن داشت که برخاسته با وی
معانقه کند خلاصه کدورت رفع و خصومت سپری شد و عموماً بسر سفرهٔ
طعام رفتیم و همینکه از سفره برخاسته در اطاق پذیرائی قرار گرفتیم



فصل دهم

خواهش مواصلت

پدرم گفت برای آنکه آقایان یقین حاصل کنند که مرا نسبت برفیق محترم خود رنجشی در دل نمانده از ایشان تقاضا میکنم که فرزند مرا بدامادی خود مفتخر فرمائید او بپاسخ گفت با نهایت افتخار حاضرم یگانه دختر خود را بفرزند برومند حضرت عالی بزوجیت دهم من از شدت فرح دیگر سر از پای نمیشناختم تا یك ماه بعد از این مذاکره رفت و آمد زنان بخانه پدر دختر یا بالعکس ایاب و ذهاب زنان آنان بخانه پدرم ادامه داشت و بالاخره بز حمات بسیار دختر رضا داد که بزوجیت من در آید مجلس نامزدکنان بر طبق رسوم معموله با شکوهی تمام انجام یافت وعقد و عروسی بتعاقب آن صورت گرفت و بالاخره بدانچه تصور نمیکردم و بنعمتی که موافقت بدانرا حدس نمیزدم نائل گشتم حقیقة این دختر را لطف گفتار و حسن رفتار بحدی بود که هر کس با وی معاشرت مینمود فریفته محاسن اخلاق و سجایای پسندیدهٔ او میشد این دختر نه آنکه مرا از لذائذ روحانی کامیاب ساخت بلکه وجود وی که سبب رفع تناقض بین پدرش و پدرم گشته بود موجب شد که پدرم با رزوی باطنی خویش یعنی وکالت مجلس شوری موفق گردید خلاصه دو سال در کرماهاشان به دینگونه زیستتم در تابستان بباغ پدرش که بوی بخشیده و در اول این حکایات ذکری از آن شد میرفتیم ودرسایر فصول در منزل شخصی پدرم درحیاطی جداگانه که بما اختصاص داشت بسر میبردیم میتوان گفت لذتی که من در دورهٔ زندگانی خود برده ام مدتی است که با این دختر بوده و از اطوار پسندیده واخلاق حمیدهٔ وی بر خوردار گشته ام پدرم روزی مرا بنزد خویش خوانده گفت من درهمدان قطعه ملکی فروخته ام و معادل سه هزار وهشتصد تومان از قیمتش باقی مانده و شما باید بروید وصول کرده بیاورید دو روز بعد برای اجرای این ماموریت بمعیت یکنفر خادم بصوب همدان رهسپار گشتم همینکه بمنزل شخص مدیون رسیدم مرا باکرامی تمام بپذیرفت وهیچگونه از شرایط پذیرائی فرو گذار نکرد وضمنا گفت سرکار باید چند روزی در نزد من میهمان باشید و مناظر طبیعی این شهر را تماشا کنید و بعد وجه را بانهایت افتخار تقدیم میکنم که بسلامت تشریف ببرید منهم میل داشتم که تفرجی درشهر مذکور کرده ومخصوصا چون از قریه شورین

تعریف بسیاری شنیده بودم میخواستم آنجا را به بینم بدین لحاظ خواهش ویرا قبول کردم دو روز بعد مرا گفت امشب جنابعالی را در باغی که در شورین دارم دعوت میکنم وقتی بدانجا رفتم دیدم یکنفر دیگر میهمان دارد مرا باو معرفی کرد و اورا بمن شناسانید آقای میرزا رفیع خان رئیس صاحبه محل و از اشخاص فاضل و نجیب میباشند در این وقت خادمی چند قسم مسکر و خوراك و شیرینی آورد و میزبان گفت امشب برای خاطر شما خانمی را بدینجا دعوت کرده ام که مهر درخشان را از فروغ روی خویش شرمگین ساخته و بدر منیر را در پردهٔ اختفا مستور نموده بقدری از وجاهت و زیبائی آنزن ذکر کرد که با وجود آنکه من با خود متعهد شده بودم جز بزوجه خویش بدیگری دل نبندم میل کردم که آن خانم را ببینم پس منتظر دیدار وی گشتم بعد از بیست یا بیست و پنج دقیقه خانم با یك کرشمه و نازی که مخصوص اینگونه زنان است بیامد و همین که چشمش بمن افتاد روی خود مستور داشت میزبان ویرا گفت آقای خسرو خان از دوستان است روی خود را از ایشان میپوشانید بالاخره با غمزات بسیار و عشوه‌های بی شمار روی خویش بکشود طلعتی دیدم نیکوتر از قرص قمر که مصور قدرت ویرا بمهارتی تمام بیاراسته صورتی مدور و گونه هائی سرخ و سفید چون سیبی که از تابش سهیل بدین دو رنگ ملون گردد چشمانی چون نرگس بیمار و ابروانی باریك و پیوسته بینی کشیده در قامتی و لبانی یاقوت فام که در هنگام خنده دو رشته دندانهای شفاف چون مرواریدغلطان ظاهر میساخت و باعث حظ بصر میگشت گیسوانی مشکین فام داشت که با سنجاقی بعقب سر جمع کرده و شانهٔ دانه نشان در طرف راست سر نصب نموده و یك حلقه انگشتری الماس برلیان بسیار عالی در انگشت نموده بود ویرا هنی از حریر سبز در بر نموده و بمقتضای فصل بهار و احتیاط از تغییر هوا پالتوئی از مخمل مشکی گلدار که با نهایت قشنگی دوخته شده بر روی آن پوشیده و یك جفت جوراب ابریشمی برنگ پیراهن و یك جفت کفش ورنی بترم جدید در پا داشت بمحض آن که چشمم بجمال عدیم المثال وی افتاد دل از دست داده واله و شیدای آن حور سرشت گشتم گیلاسی چند از کنیاك و شامپنی نوشیدیم و ساعتی چند براز و نیاز عاشقانه پرداخته و عجب تر آن که آن ماه رخسار را نیز با من سر مهر بود و بیش از دیگران اظهار محبت مینمود میزبان گفت خانم اسمشان ا .... الملوك و از خانمهای ممتاز طهران میباشند که برای گردش و تفریح بهمدان آمده و ما را بزیارت روی دلکش خویش مفتخر ساخته اند

و نیز بدانید که ایشان دعوت همه کس را اجابت نمیکنند وجز با اشخاص محترم مراوده ندارند و امشب بواسطه در خواستهای بسیاری که کرده ام مجلس ما را مزین فرموده اند من پی در پی بشرب مسکر پرداخته تا وقتیکه مست طافح گشته سر از پای نمیشناختم در اینوقت آندو رفیقم را دیدم برخاسته رفتند و مرا با آن دلبر دلفریب تنها گذاردند شرح لذت آن شب را ندانم که چگونه تقریر کنم همینقدر میدانم وقتی صبح دیده گشودم خانم را تبسم کنان در مقابل خویش نشسته دیدم و ضمناً میزبان و رفیقش بیامدند و مرا گفتند البته دیشب بسر کار خوش گذشته است؟ گفتم از لطف میزبان بسی شاکر و ممنونم که از شرایط مهمان نوازی بهیچوجه فرو گذار نفرموده اند خلاصه حشو و زوائد بگذارم و بایجاز و اختصار بتیه حکایات ناظها ر دارم پدرم بفاصلهٔ سه روز بعد از حرکت من بر حسب وظیفهٔ خود برای حضور در مجلس شوری بطهران رفته و از من خبری نداشت ولی مادرم از تأخیر در مراجعت مشوش شده و یکی از خدمه را بجستجوی من فرستاد اورا نیز تطمیع کرده در نزد خود نگاهداشتم دو ماه بدین منوال گذشت و من دست از حلقهٔ گیسوی آن نگار بر نداشته و روز بروز عشق و علاقه ام نسبت بوی افزون می گشت و از چیزی که غفلت داشتم و در مخیله خود تصور وقوعش را نمینمودم آن بود که کسی تفتیش اعمال من کند اتفاقاً زوجه‌ام از تعویق در باز گشت من قرین دهشت و اضطراب گشته و همین که دید خادم نیز مراجعت ننمود سوء ظنی در وی تولید شده و از مادر شوهر خود (مادر من) اجازه گرفت که بمعیت برادرش در صدد فحص حال من بر آید و پس از کسب اجازه در اتومبیل شخصی که پس از مسافرت من خریده بود نشسته بجانب همدان روان میگردد مرا بهیچوجه از این واقعه آگهی نبود روزی در باغ با محبوبه نشسته و با کمال فراغت خاطر سخن در پیوسته و الفاظ عاشقانه رد و بدل مینمودیم که یکمرتبه زوجه خویش را در مقابل دیدم بمحض آنکه چشمم بوی افتاد دست و پای خود را گم کرده بر جای خشك شدم و او را نیز بقسمی عصبانی با بدنی مرتعش دیدم که بی اختیار قرین خوف وخشیت شدم پس پیش آمد و با تبسم تلخی که از خنجر بران اثرش بیشتر بود مرا گفت « ای بیغیرت » وسپس یك سیلی بمن زد که مادام الحیات از خاطرم محو نمیشود آنگاه نظری غضب آلوده بان زن کرد که از شرارهٔ نگاهش بدن ویرا بلرزه در

آورد و بعد دست مرا گرفته از باغ بیرون آورد و در اتو مو بیل قرار گرفته بسمت کرما نشاهان رفتیم در بین راه لب بسخن نگشود و منهم هر وقت میخواستم چیزی بگویم دستها بر لب گذارده مرا امر بسکوت میکرد بهر حال با این وضع بمنزل رسیدیم و فوراً بنزد مادرم رفته گفت خانم خواهش می کنم بدون آنکه توضیحی بخواهید این دو خادم خائن را اخراج فرمائید مادرم بدون درنگ بمحاسبهٔ اند و نفری که در همدان همراهم بودند رسیدگی کرده و اخراجشان کرد آنگاه مرا گفت زود طلاقم ده زیرا که پس از این زندگانی من با تو محال است این سخن چون صاعقه ایکه دفعة بر سر کسی فرود آید در من اثر کرد هر چه خواستم تا سخنش سخنی گویم نتوانستم مادرم روی بوی کرده گفت رنجش خاطر شما ازچیست ؟ گفت چنانچه مرا رخصت دادید . بهمدان رفته و مطابق همان آدرس منزل شخصی را که خسرو خان برای وصول پول بنزدش رفته بود پیدا کرده و یکی از این دو نابکار را که الساعه بیرون کردید در آنجا دیدم سراغ شوهر خود را گرفتم اظهار داشت در قریهٔ شورین در فلان باغ است سر زده وارد باغ شده دیدم این آقا با زنی روسپی نشسته و براز و نیاز عاشقانه اشتغال دارد البته تصدیق میفرمائید که چنین شوهری بکار من نمیاید مادرم نظاری بمن کرد و چون دید انکاری ندارم مرا بسی برشمرد و دشنام بداد و از زوجه ام خواستار شد که اینموضوع را ندیده انگارد زوجه ام گفت اگر مرا طلاق ندهید خود را خواهم کشت هرچه مادرم اصرار کرد مشارالیها بر انکار بیفزود و چون دید که مثمر ثمر نمیگردد گفت باید از مهریهٔ خود صرف نظر کنی گفت قبول دارم خلاصه پس از چند ساعتی خود را از قید زوجیت من رها ساخت و مطلقه شد من از خجالت مدتی بخانه نیامده و در منازل خویشان و اقربا بسر میبردم روزی بمنزل آمدم و مادرم وجهی را که مأمور وصول آن بودم مطالبه نمود با تمجمج جواب دادم که مبلغی از آن مفقود شده گفت میدانم که بمصرف شهوترانی رسیده است حال ما بقی آنرا مسترد دار دو هزار وپانصد تومان که باقی مانده بود بمشارالیها پرداختم ﴿ بدیهی است ما بقی که یك هزار و سیصد تومان بود در همدان بمصرف عیاشی رسیده بود ﴾ بهرحال چندی در کرمانشاهان ماندم و در فراق معشوقه صبر وبردباری پیشه ساختم

فصل دهم

﴿ تعاقب معشوقه ﴾

بالاخره پس از یکماه و نیم آتش عشق چنان در کانون سینه ام شعله ور گشت که تصمیم بر مسافرت و تجسس ازاحوال وی گرفتم و بعنوان آنکه می خواهم بطهران رفته پدر خود را دیدار کنم مبلغی از مادر گرفته بطرف همدان روان گشتم در آنشهر بمنزل رفیقی چند پدر خویش ورود نموده و از حال دلدار استفسار کردم گفت چهار روز است بطهران رفته و آدرس منزل خود را نیز داده است بدون فوت وقت بجانب طهران رهسپار گشتم و یکسر بمنزل مشار الیها رفتم با کرامم در آورد و با دلنوازی تمام پذیرائی کرد پس از بیست روز تنخواهی که همراه داشتم با تمام رسید و برای آنکه در مقابل محبوبه خجل نشوم انگشتری الماس برلیان که در انگشت داشتم بمبلغ هفتصد و سی تومان فروختم و با وجه آن بادامه تعیشات خویش پرداختم روزی در حین عبور پدرم را در درشکه دیدم او نیز چشمش بمن افتاده درشکه را نگاه داشت و مرا بنزد خویش خوانده پرسید چه وقت بطهران آمدهٔ ؟ گفتم چهار روز است متعجبانه گفت توچهار روز است بطهران امدهٔ و از من ملاقات ننمودهٔ ؟ گفتم منزل حضرتعالی را نمی دانستم متغیرانه گفت این معاذیر غیر موجه را بکنار گذار و بحقیقت بیان سخن کن اولا منزل من معروف است و ثانیا اگر تو را قصد دیدار من بود میتوانستی در مجلس شوری مرا ملاقات کنی تصور میکنم در طهران بکار زشتی مشغولی و از من مستور میداری از این سخن اندکی مشوش گشته گفتم چنین تصوری نفرمائید مجدداً پرسید چند روز است بطهران آمدهٔ و در کجا منزل داری ؟ گفتم قریب بده روز است و در ذکر منزل بالکنت زبان اظهار داشتم در گراند هتل در اینوقت آتش خشمش زبانه زدن گرفت و گفت تو بکذب سخن میگوئی در مرتبه ای میگوئی چهار روز و در مرتبهٔ دیگر ده روز در ذکر منزل نیز بتردید جواب میدهی و تمجمج میکنی بطور قطع میدانم سخن براستی نمیگوئی و جز طریق نادرستی نمیپوئی در این ضمن نظرش بدست من افتاد و گفت انگشتر خود را چه کرده ای ؟ مضطربانه گفتم در بین راه گمشد گفت مرا فریب میدهی و بمجاز پاسخم میگوئی یقیناً انگشتری را فروخته وبمصرف

شهوترانی رسانیده‌ای اینوقت درشکه در درب منزل ایستاد و بمحض ورود خادم مکتوبی بدست پدرم داد همینکه آنرا گشود و مطالعه کرد روی بمن آورد و گفت تو یکباره شرم بیکسوی نهاده و ابداً توجهی بشرافت نداری این بگفت و نامه بدست من داد دیدم مادرم مفصلا شرح عملیات مرا از هنگام عزیمت پدرم بطهران تا زمانیکه در دفعهٔ ثانویه از وی مفارقت نموده‌ام نوشته است و مخصوصاً متذکر گشته که عروسش در اخذ طلاق ذیحق بوده و بیشرفی پسرم مسبب آن گشته وقتیکه برمضمون نامه مستحضر شدم رنگم از انفعال بر افروخت و یارای سخن گفتنم نماند آنگاه گفت حال بگوی از وقتیکه بطهران آمده‌ای در کجا منزل اختیار کرده‌ای آیا بیشرافتی ترا بر آن داشته که در منزل فاحشه‌ای مقام کنی؟ جز سکوت پاسخی ندادم پس گفت زین پس بهیچوجه حق نداری بدون اجازهٔ من از این خانه بیرون روی آنوقت از درب خارج شد و بنجوی سخنی با خادم گفت بهر حال روزی چند در حبس پدر ماندم قدم به بیرون ننهادم تا رفته رفته اطمینان حاصل کرد که دیگر پیرامون اعمال سابقه نمیگردم و جز براه صلاح نمیروم و بدین سبب رخصتم داد که گاهگاهی بمعیت یکی از خدمه بگردش روم روزی در بین راه مبلغی بخادم دادم و یکسر بخانه معشوقه رفتم ولی در منزل نبود خادمه‌اش گفت بیرون رفته و برای ربع ساعت دیگر مراجعت میکند و حقیقة هم درهمانوقت آمد مرا که دید با دلخوری تمام گفت تو قریب به بیست روز است رفته و سراغی از من نگرفته‌ای این نه شرط یاری است و نه آئین وفاداری گوئیا دلت پای بند عشق دیگری گشته و با من سربمهری داری باختصار شرح ملاقات پدر و ابتلاآت خویش ذکر کرده و از قصور در حضور بدین قسم عذر خواستم خلاصه چندی مرا وداد بدین قسم بین من و او ادامه داشت و هرگز تصور نمیکردم که پدرم کسیرا بجاسوسی گمارده و اعمال مرا تحت نظر گرفته است شبی پدرم مرا بخواند و با خشمی تمام گفت تو دیگر لایق آن نیستی که من فرزندت خوانم و من بعد حق نداری قدم بخانه من گذاری منهم از غایت غرور جوانی اعتنائی بسخنان وی نکرده بامدادان بدون آنکه تودیعی نمایم بیرون آمده یکباره منزل محبوبه را محل سکونت قرار دادم پس از چند روزی احساس کردم که عنقریب ثروتم تمام شده و در غربت مبتلا بفقر و مسکنت خواهم شد .

پس در صدد بر آمدم که شغلی در یکی از وزارتخانه‌ها برای خود تهیه نمایم عاقبت الامر بزحمات بسیار و دادن مقداری وجه نقد ﴿ رشوه ﴾ بچند نفر موفق شدم که در یکی از مؤسسات دولتی که بنا بمصالحی از ذکر نام آن خودداری میکنم بماهی پنجاه تومان کنترات شوم چون نمیتوانستم مانند سابق در خرج زیاده روی و اسراف کنم محبوبه‌ام مرا ترک گفت و با جوان دیگری که جدیداً پدرش مرده و میراث بسیاری نصیبش شده بود طرح الفت انداخت و منهم با دیگران پیوستم هر روز با نگاری تازه و هر شب با یاری جدید دم از دوستی زده و عمری بخوشی بسر می‌برم دیگر نه توجهی بپدر و نه اعتنائی بمکنت و ثروت وی دارم همینقدر میدانم که سه ماه دیگر که دورهٔ انفصالش منقضی میگردد بکرمانشاهان مراجعت خواهد کرد این بود شرح مختصری از وقایع زندگانی من و مابقی را با آقایان شرکت داشته و کاملاً مستحضرید دیگر حاجت بتذکار نیست ﴿ در اینوقت علیمحمد خان پرسید دیگر اطلاعی نداری که زوجه‌ات پس از اخذ طلاق شوهر دیگری اختیار کرده است یا خیر؟ خسرو خان گفت چندی قبل یکنفر از اهالی کرمانشاهان که باینجا آمده بود میگفت دختر میرزا علی اکبر خان را بشوهر داده‌اند و شوهر وی شخص محترم و ثروتمندی است ولی اسم و شغل ویرا نمیدانست علیمحمد خان تبسمی کرد و چیزی نگفت ﴾ در این هنگام یکنفر دیگر از حاضرین مجلس برخاست و اظهار داشت چون رفقا بیکم و کاست شرح وقایع زندگانی خویشرا اظهار داشتند منهم بنوبهٔ خود بشرح سوانح قابل ذکر دورهٔ حیات خود میپردازم



فصل یازدهم

« داستانی جدید

من سید محسن پسر مرحوم آقا سید ح .... کاشانی هستم پدرم در کاشان از علماء معروف و محل رجوع مردم و در یکی از مساجد امام جماعت بود دوره زندگانی خود بشرافت بسر برده و هیچوقت از طریقه دیانت منحرف نمی گشت و بدین واسطه مورد توجه عامه واقع شده و بنظر تعظیم و احترام در وی مینگریستند از سن دوازده سالگی مرا بیکی از مدارس قدیمه طهران فرستاد که بتحصیل علوم دینیه بپردازم و قریب بسه سال در آنجا بآموختن مقدمات عربی اشتغال داشتم ولی چون قوه حافظه ام کم بود بصعوبت دروس خودرا فرا می گرفتم بطوریکه در مدت مذکوره تصریف و شرح تصریف و اموزج را با زحمت بسیار یاد گرفتم و یکماه برای دیدار پدر بکاشان رفتم وچون هنوز متاهل نشده بودم شبی پدرم مرا بنزد خویش خوانده گفت برای آنکه سنین عمر من به شصت و پنج رسیده و بواسطه ضعف مزاج و طپش قلب امیدواری بزیستن خود ندارم میخواهم در زمان حیات خویش دختری را برای تو تزویج کنم از سخن پدر سر بزیر انداخته و رنگم از شرم بر افروخت و پاسخی ندادم پدر سکوت مرا دلیل برضا دانسته این سخن با مادرم در میان نهاد و او نیز بنزد من آمده گفتار پدر تکرار کرد از آنجائیکه هر فرزندی را روی بمادر باز است وراز درون با وی بیشتر در میان مینهد گفتمش از اظهار چنین مرحمتی که تو وپدرم نسبت بمن مبذول میدارید بسی شکر گذار و ممنونم ولی خواهش میکنم دختر حاج ر .... آقا تاجر کاشانی را بعقد من در آورید مادرم گفت بچه واسطه مشار الیها را در نظر گرفته ای در صورتیکه مرا منظور آن بود که دختری محترم تر از وی برای تو بگیرم؟ گفتم برای آنکه مشار الیها را مکرر در هنگام صباوت دیده و اخلاق و رفتار ویرا پسندیده ام و بعلاوه از حیث وجاهت صورت در بین دختران این سر زمین ممتاز است مادرم گفت بر طبق دلخواه تو ویرا تزویج خواهم کرد از سخن مادر زاید الوصف خرسند شده و از فرح در پوست خود نمیگنجیدم بالاخره از طرف پدر و مادر دختر مذکوره فوراً خواستار شده و پس از اجرای رسوم معموله ایکه برای امر ازدواج در هر سر زمینی بطریقه خاص میباشد مشار الیها را بعقد من در آورده و قریب بشش

سال با یکدیگر بسر میبردیم و در اینمدت دو مولود از وی بوجود آمد که یکی سه ساله و دیگری دو ساله شده درگذشتند و سپس پدرم بدرود زندگانی گفت و من بر حسب معمول مسند پدر را اشغال نموده و بدعاوی شرعیه رسیدگی کرده و احکام بیع و شری و حتی صیغهٔ عقد و طلاق جاری میساختم ولی از آنجائیکه اطلاعات علمی نداشتم واز عهده اجرای احکام بر نمیامدم علماء کاشان در اطراف من شروع به انتقاد نموده و مرا حقه باز و طرار و بیسواد خوانده مردم را از مراجعه بمن باز میداشتند مدتی بهمین حال با علماء مشغول بودم آخر الامر چون دعوی آنان مقرون بحقیقت بود ﴿ولو آنکه غالباً از من بیسوادتر بودند﴾ و بعلاوه عموماً با من از در خصومت و جدال بودند چاره ای جز ترك مسند و جلای وطن ندیدم و در خلال این احوال مادرم نیز فوت نمود پس عزم خود جزم نمودم که از کاشان رخت بربندم و بجانب شهری روم که در آنجا تأمین زندگانی کنم پس یکی دو نفر از رفقای قدیم خود را که از گاه طفولیت با آنان انباز و رفیق بودم طرف شور قرار داده گفتم کدام شهر را نیکوتر میدانید که من بتوانم وسیله اعاشه خویشتن فراهم کنم پس از مباحثات بسیار طهران را بسایر اماکن ترجیح داده و استدلال کردند که چون ساکنین آن شهر نسبت بوسعت خاك از تمام بلاد ایران بیشتر هستند و از اهالی شهرهای مختلفه مرکب شده اند هر کس بدانجا رود کسی را بروحیات اخلاقی وی کاری نخواهد بود در آن شهر که پایتخت ایران محسوب میشود بازار حقه بازی و هوچی گری را رواجی بکمال است و میتوان بدین دو حرفه بی زحمت بخوبی زیست نمود بنا برأی دو رفیق خود لوازم سفر فراهم کرده بصوب طهران روان شدم و قبل از ورود عمامه از سر برداشته مکلا شدم و خود را بلباس متجددین آراستم در طهران خانه محقری اجاره کرده خود و زوجه ام در آن متمکن گشتیم رفته رفته چند نفر رفیق پیدا کرده و بوسیله آنها با زحمات بسیار در یکی از مؤسسات دولتی مستخدم شدم و با مختصر حقوقی که اخذ مینمودم امرار حیات میکردم و اگر بهمان طریقه پیش میرفت محتمل هیچوقت دچار فقر و فاقه و اضطرار نمی گشتم ولی روز پنجشنبهٔ از فصل تابستان چند نفر از رفقای اداری را دیدم بجانب میدان توپخانه (سبزه) رهسپارند منهم آنها را تعاقب نموده ووقتی بانان ملحق شدم گفتم اراده کجا دارید؟ یکی از آنان گفت میخواهیم

بشمیران برویم و چون فردا و پس فردا تعطیل است در این دو روز تفریحی بکنیم گفتم مرا هم همراه خود ببرید گفتند اولا ما باید هر یک به نسبت متساوی سهم خرج خود را بدهیم و ثانیاً در آنجا چیز هائی خواهیم داشت که شاید مطابق میل شما نباشد گفتم در قسمت سهم خرج منهم حصه خود را میدهم و آن چیز هائی که بر خلاف سابقه من میدانید ذکر کنید تا مستحضر شوم یکی از رفقا اشاره بزیر عبای خود کرده و بولونی نشان داد و دیگری طنبوری و یک نفر دیگر چند بطری مسکر گفتم مرا با شما کاری نیست هر قسم که میل دارید عمل کنید و منهم در کناری نشسته محل آسایش نمیشوم گفتند چیز دیگری هم هست پرسیدم آن چیست ؟ گفتند خانم هم خواهیم داشت که شاید مخالف میل شما باشد تبسمی کرده گفتم من بهیچوجه متعرض نمیشوم همینکه موافقت مرا دیدند بمرافقت قبول کردند اتومبیلی گرفته بسمت قریه تجریش رفتیم و در آنجا پیاده شده بطرف دربند روان گشتیم و در آن قریه مصفا باغی را محل توقف قرار دادیم دو نفر از رفقا رفتند و بعد از نیم ساعت بمعیت چهار زن وارد شدند من هر چه در چهره زنان نگریستم هیچیک را قابل مصاحبت ندانستم بهر حال مجلس گرم شد و آهنگ ساز برخواست و حضار از مرد وزن برقص پرداختند در این ضمن یکی از رفقا گیلاسی شراب ریخته بمن داد منهم بواسطه اصرار زیاد آنها نوشیده و گیلاس دیگری طلبیدم در این وقت آن زنانی که در نظرم جاوه نداشتند دیدم که زیبا و بدیع الجمال شده وارادة آن دارم که سر بر آستان یکی از انان سوده و طوق بندگیش بر گردن نهم رفقا اشتیاق مرا احساس کرده یکی از زنانرا بمن تسلیم کردند و من ویرا باطاقی برده و با او خوش گفته و خوش خفته و دیگر بسایرین توجه ننمودم بالاخره مدت تعطیل باتمام رسید و صبح روز یکشنبه باتفاق رفقا مراجعت نموده باداره رفتیم پس از تعطیل اداره وقتی بمنزل رفتم عیالم را دیدم که چشمهایش متورم و چهره اش زرد شده گفتم ترا چه میشود ؟ گفت این سؤال را از خود کن که سه روز است مرا در شهری غریب گذارده و بدون خبر بیرون رفته گفتم در منزل یکی از رفقا بعروسی رفته بودم گفت میخواستی مرا آگهی دهی که در انتظار از خور و خواب محروم نمانم گفتم غفلتی شده انشاء الله من بعد نظیر این قضایا پیش نخواهد آمد حالا سه روز بعد رفقا را گفتم هر وقت برای تفریح بجائی میروید مرا مطلع سازید که درمواقفت شما باشم گفتند

بعد مدت دایم چندی با ایاب و ذهاب در منازل فواحش گذرانیده و شبی در هنگام مستی با یکی از دوستان در سر فاحشهٔ نزاع درپیوستم او گفت شکایت ترا برئیس اداره خواهم کرد گفتم من نه مدیر اداره را قابل اعتنا میدانم و نه وزیر را و ضمناً بعضی کلمات ناشایسته نیز نسبت بوزیر و سایر رؤساء گفتم یکی از حضار بیرون رفته با یکنفر پلیس بیامد و مرا بکمیساریا جلب نمودند من از در عجز و لابه در آمدم و آنانرا گفتم چه شده که دیده های امشب را ندیده انگارید و برعایه من اقدامی نکنید پاسخم گفتند اگر شرارت تو نگوئیم مقام یکیک ازما متزلزل خواهدشد بدین وضع بکمیساریا وارد شدیم و رفقا عموما شهادت دادند که من نسبت بـه رؤساء مملکت توهین نموده و فحاشی کرده ام دوسیه مرا بـه اداره متبوعه ام برده و در نتیجـه از خدمت منفصل شدم از طرفی انفصال از شغل مرا دچار مضیقـه ساخت و از جهتی میل مفرط بمعاشرت زنان مرا بر آن داشت کـه بفروختن اثاثیهٔ منزل مشغول شوم هر چه عیالم عجز و لابه میکرد کـه خود را دستخوش فقر و فاقه مساز و در پرتگاه فلاکت مینداز در گوش نمیگرفتم عاقبت بدآنجا منتهی شد کـه روپوش خود را نیز فروخته صرف عیاشی کردم تا روزی رفقا را دیدم کـه عازم شمیران هستند و چون من تنخواه همراه ندارم مرا بمصاحبت خود قبول نمیکنند مغموم و مهموم بسرای خویش آمده زوجه ام را دیدم گریان است و بوضع بدبختی خود ندبه میکند اعتنائی بزاری او نکرده ورفته درگوشه دراز کشیدم اورا تصور آن شد که مرا خواب در ربوده او نیز خوابید همینکه ویرا در خواب دیدم فرصت غنیمت شمرده بر خاستم و آهسته درب صندوق ویرا گشوده یک طاقه چادر نو که با دقتی تمام نگاهداشته و چادر منحصر بفرد مشار الیها بود که در حین ایاب و ذهاب به بیرون آنرا بر سر میکرد بر داشته ورفتم چادر مذکور را در بازار سمسار ها بمبلغ شش تومان فروخته و فوراً بمیدان توپ خانه آمده در درشکهٔ نشستم و بجانبی که رفقا رفته بودند روان گشتم همینکه مرا دیدند گفتند چگونه آمده ای و تنخواه از کجا آورده ای ؟ در جواب مضایقه کردم اصرار نمودند شرح ماوقع با ایشان در میان نهادم یکی از آنان با نهایت تأثر گفت گرچه من در بین رفقا بعدم علاقه بخانواده خود شهرت یافته ام ولی تو لاقیدی را از من گذرانیده باکه از حد بدر کرده ای گفتم این سخنان چیست باید این دورهٔ کوتاه زندگانی را بعیش و طرب مصروف داشت و رنج و تعب

پس پشت گذاشت سایر رفقا که بعضی مست و برخی قریب بمستی بودند شانهای خود را بالا انداخته و بدین وسیله عدم اهمیت این امر را اظهار کردند بهر حال آنروز و آنشب بپایان رسید و دومین روز بشهر آمدیم من یکسر بمنزل رفته و دیدم عیالم چون ماده شیری خشمناک مرا نظر کرده گفت ترا ابداً اثری از مردی نیست و رایحهٔ شرافت استشمام نکرده از حلیهٔ غیرت و عصمت پرستی عاری هستی بتصنع متغیر شده گفتم باعث فحاشی چیست و بچه واسطه یکباره شرم و آزرم بکنار نهاده و با الفاظ رکیکه خاطرم را رنجه میداری؟ گفت ترا وقاحت بحدی رسیده که حتی چادر مرا که ساتر بدن و حجاب از اجنبی است سرقت کرده و فروخته و از وجه قیمت آن شب و روزی را در آغوش زنی عفریت منش بسر برده و زوجهٔ واجب النفقه خود را بدین روز سیاه نشانیده ای من تجاهل کرده گفتم این سخنان بیهوده چیست و از چه روی چنین لاطائلات برزبان میاری گویا چادر رافروخته یا بچنگال سارقی انداخته و میخواهی مرا متهم کنی بمحض شنیدن این سخن آتش خشمش زبانه زدن گرفت و گفت من بسی متأسفم که بر طبق مقررات شرعیه بایستی نسبت بتو مطیعه باشم و گرنه بتو ظاهر میکردم که سارق کیست و کیفر عملش چیست الساعه برخیز و مرا از قید زوجیت خود رها ساز گفتم من بهیچوجه چنین کاری نکنم آغاز گریه کرد و بسی لطمه بر روی خود زد و از بد بختی خود بموجد کائنات شکایت برد دو روز از این وقعه گذشت ومقداری از بقایای اثاثیهٔ شخصی را در درب خانه بیک کلیمی فروخت و از قیمت آن چادر مستعملی از یکی از همسایگان خرید و بخانهٔ یکی از حکام شرع رفته و از من شکایت کرد و خواستار طلاق شد مرا بدان محضر حاضر نمودند و شرح ما وقع گفتند من گفتم مطابق دستور شرع هیچکس نمیتوانند مرا اجبار کند که زوجهٔ خویش مطلقه سازم عیالم گفت این مرد مرا بشهری غریب آورده و از خانمان آواره ساخته و بشهوترانی ثروت مرا بر باد داده و دیگر نمیتوانم با چنین وجود بیشرفی بسر برم پس ازمباحثات بسیار و مناظرات بیشمار گفتم من این زن را طلاق میدهم مشروط بآنکه آنچه از ثروت وی تلف شده مطالبه نکند و مهریهٔ خویشرا صرف نظر نماید مشار الیها گفت بشرطی پیشنهاد تو می پذیرم که اگر رجوع کنی محکوم باداء همه آنها باشی این شرط را قبول کرده و ویرا مطلقه ساختم بمحض آنکه خود

را آزاد دید تلگرافی بکاشان ببرادر خود مخابره کرد و سریعا حضور ویرا بطهران درخواست نمود و برحسب تقاضای عالمی که صیغه طلاق جاری ساخته بود تا موقع آمدن برادرش در منزل او اقامت کرد پس از شش روز برادرش بیامد وویرا بمصاحبت خود بکاشان برد زان پس دیگر از اوخبری ندارم ❁ یکی از حاضرین بر سید ملا که تو در وزارت عدلیه عضویت داری این شغل را بوسیله که بدست آورده ای ؟ سید محسنخان گفت درزمان ریاست وزرائی و .... که مردم برضد قرار داد انگلیس تهاجماتی مینمودند واظهار مخالفت میکردند من هم در بین سایر افراد از گفتن مرده باد زنده باد خود داری نمیکردم و همین کار سبب اشتهار من شد و موفق شدم باینکه در وزارت عدلیه مصدر شغلی شوم ما بقی شرح حالات مرا رفقا میدانند وحاجت بتذکار نیست علیمحمد گفت تو خود تصدیق میکنی که نسبت بزوجه خویش طریق بیوفائی پیموده و براه نا درستی رفته وبه آزردن قلب وی پرداخته ای و اگر اورا برادری نبود از اضطرار وفقر فحشه میشد سید محسنخان پاسخ داد اگر این عملیات منحصر بمن بود شمارا جای اعتراض باقی میماند ولی بر هریك ار جوانان تمدن مآب این کشور بنگری اخلاقش چنین باکه بدتر از این است حضار همصدا گفتند چرا بذکر این قبیل اعتراضات عیش مارا منغض میسازید و زندگانی را برخود تیره و تار مینمائید این چند روز عمررا باید بشادی ونشاط مصروف داشت و پیرامون ناملایمات نگردید ❁ در این هنگام یکنفر دیگر از کسانیکه در آن محفل حضور داشت بر خاسته چنین گفت من میخواهم مانند سایر رفقا بذکر گذارشات دوره حیات خویش بپردازم



فصل دوازدهم

فریب - و شقاوت

من منوچهر پسر میرزا س . . . . خان می باشم پدرم در طهران رئیس یکی از شعبات وزارت مالیه بودوزندگانیش را بطریقه رضایت بخشی ادامه میداد درسن ده سالگی مرا بیکی از مدارس فرستاد و در مدت هفت سال تحصیلات ابتدائی را باتمام رسانیده و سه سال هم در مدرسهٔ متوسطهٔ دار الفنون مشغول تحصیل بوده و تا کلاس سوم متوسطه را طی کردم ؛ ولی با متحان آن موفق نشدم سبب آن چه بود ؟ روزی پنجنفر از شاگردان بزرگ همکلاس خود را در موقع تنفس دیدم بنجوی با یکدیگر سخنانی میگویند و من چون طبیعة سر جو و کنجکاو بودم بر آن شدم که از موضوع محاورات آنان آگهی یابم ولی چون خیلی آهسته سخن میگفتند چیزی استماع نکردم مگر دو کلمهٔ خوشگل ، شیک ، پس بیکی از آنان گفتم مرا نامحرم میندارید و بیانات خودرا مستور مدارید یکی از آنان گفت میترسیم تومحرم راز نباشی و ما را دچار زحمت کنی گفتم بشرافت پدرم سوگند یاد می کنم که جز استتار اسرار شما منظوری نداشته باشم گفتند ما درروزهای جمعه یا سایر ایام تعطیل محفل عیشی داریم و غالب روزها بمنزل ع . . . میرویم و با چند نفر از اعیان مشغول بعیش و عشرت میپردازیم و خستگیهای ایام تحصیل را رفع میکنیم گفتم چه شود که مرا هم برفاقت قبول کنید و در مصاحبت خویش بپذیرید گفتند مشروط بانکه آنچه دیدی بکسی ابراز نکنی و در اختفای آن بکوشی با آنان عهد کردم و سوگند یاد نمودم که جز باراده رفقا عمل نکنم بهر حال روز جمعه رسید و میعادی معین کرده در آنجا مجتمع گشتیم بدیهی است که هر یك نهایت سعی را در آرایش صورت خود بکار برده و بهترین البسه خود را پوشیده بودیم همینکه بمحل مقصود رسیدیم خانه محقری دیدم که درب کثیف کوچکی داشت از آنجا بدالان طویلی داخل و پس از طی آن بحیاط کوچك رسیدیم که دارای سه اطاق بود نظری بوضع درونی اطاقها کردم اطاق اول دارای فرشهائی مستعمل و کثیف و دیوارهایش بقدری بکثافت آلوده شده بود که رنگ طبیعی خودرا از دست داده و بلونی ماون

شده که تشخیص آن اشکال داشت اطاق دیگر که وضع آن دلالت میکرد محل آرایش خانمها است هر چند نظیف نبود ولی از اطاق اولی قدری بهتر بود و لی ما را بهیچیك از آن دو اطاق نبرده و پیرزنی که آثار فسق و فجور از وجنا تش ظاهر و علامات شرارت از صورتش هویدا بود مارا باطاق سومین که از هر حیث بان دو اطاق ترجیح داشت راهنمائی کرد در آنجا سه زن که آثار فلاکت از چهرهٔ آنان ظاهر بود ومنتهای دقت را در آراستن سر و بر خرد نموده بودند حضور داشتند بمحض ورود باطاق مزبور یکی از رفقا بزبان فرانسه گفتم اینجا خیلی کثیف است و قابل تفریح نیست خندهٔ کرده گفت تو اشتباه کردهٔ اگر فاحشه خانه های دیگر را دیده بودی چنین اظهاری نمیکردی بالجمله نشستیم و یکی از رفقا یك اسکناس دو تومانی به پیرزن داد که رفته مسکر تهیه کند و پس از ربع ساعتی آنزن با چند بطری شراب و عرق آمد رفقا شروع بشرب مسکرات کرده و مرا هم دعوت نموده منهم گیلاسی شراب نوشیده و بعد گیلاس دیگر آنگاه دیدم خانه ایکه مورد تنفرم واقع شده بود حال چون قصری عالی جلوه میکند و زنانی که میگفتم چنگی بدل نمیزنند اکنون رب النوع حسن میشمارم بهر حال آنروز بپایان رسید و هنگام غروب برخاسته برخی مست و بعضی مخمور آن سرای سراپا سرور را ترك گفتیم هفته ای چند بدین منوال گذشت تا روزی یکی از رفقا را دیدم چهره اش زرد وحالش نزار گشته موجب پرسیدم مضایقه کرد اصرار نمودم سوگندم داد که بکسی اظهار نکنم آنگاه گفت در نتیجهٔ معاشرت و مباشرت با این زنان مبتلا بمرض سوزاك شده ام من سخت بیمناك شدم و تصمیم گرفته با خود عهد کردم که دیگر قدم بخانهٔ مزبور نگذارم ولی دیگر موقع گذشته و دیر شده بود زیرا عصر همانروز آثار مرض مذکور را در خود مشاهده کردم رفته رفته پدرم ازقضیه آگهی یافت وبشدت خشمگین شد ولی جز آنکه درصدد معالجه بر آید چاره ای نداشت مدت سه ماه مرا در تحت مراقبت چند نفر طبیب حاذق گذارد ودر اثر جدیت آنان مرض رفع شد انگاه برای جلوگیری ازچنین پیش آمد هاتصمیم گرفت دختری را بعقد من در آورد در این موضوع مذاکرات بسیار شد ورضایت خود مرا درنظر گرفته دختر عمویم را که در نهایت حسن صورت وغایت جمال بود برای من تزویج نمودند قریب به هفت سال باوی بسر برده و در ضمن گاه گاهی بر سبیل عادت قدیمه بمعیت بعضی از رفقا بدیدار خانمها فاحشه میرفتیم و

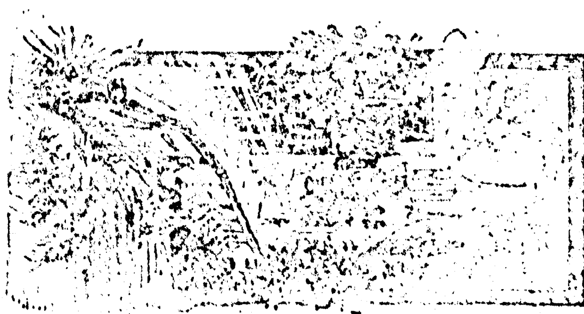
رار عیش وعشرت را رواجی بکمال بود تاپدرم دعوت حق را اجابت کرد وبسرای
یکر شتافت کم کم مراوده با خانمها را در منزل شخصی قرار داده ودر آنجا با
نان خوش گفته وخوش خفته وزوجه ام از این واقعات بسیار خسته خاطر گشت و
مرا اندرز داد که اینگونه عملیات از چونتو کسی زیبنده نیست وشایسته نباشد که
مانند توشخصی که خود را صاحب شرافت میشمارد پیرامون اینگونه اعمال فجیعه گردد
ولی من بگفته مشار الیها توجهی نکرده وکما کان بتعقیب اعمال خویش میپرداختم
زوجه ام شکایت مرا بنزد مادرم برد واو بتصور آنکه عیال من بتصورات و اهیه این
نسبت ها بمن میدهد چندی بگفته های وی ترتیب اثر ندا د ولی رفته رفته خود نیز
از قضیه مخبر شده مرا مورد تعرض قرار داد بپاسخ مادر باخشونت گفتم اکنون من
مردی هستم که بد ونیك خود را شخصاً تشخیص میدهم وترا نرسد که مرا پند دهی
و دستور زندگانی تعیین کنی از سخن من دل آزرده شد و دیگر تا وقتیکه
رخت بدیگرسرای کشید با من منکلم نشد خلاصه وقتی بدام عشق صنمی
آفتا بروی گرفتار شدم وچون ویرا شیفتهٔ بسیار و عاشق بیشمار بود جز
بکرشمه و ناز با کسی رفتار نمیکرد و از غایت غرور هیچکس را مورد
اعتنا قرار نمیداد مدتی گذشت و من هرچه از در عجز و لابه در آمدم
مرا بوعدهٔ وصلی ننواخت وخاطرم خرسند نساخت وسائطی بر انگیختم و وسائلی
فراهم ساختم که بالکه بقسمی از وصال وی کامیاب شوم بالاخره بزحمت بسیار
وقتی باری نعمت دیدار دست داد وگفت اگرخواهی من تورا ازلذت محضر خویش
خرسند سازم باید مرا درمنزل شخصی اقامت دهی وابدا رعایت زوجهٔ خودنکنی گفتم
بدیده منت دارم آنروز بمنزل رفته وگفتم اطاقهای قسمت شمالی منزل را با بید
برای عیال جدیدی که اختیار کرده ام تخصیص دهید عیالم باچشمی اشکبار گفت
آیا شرط مردی ومردمی اینست که تو فاحشه ایرا برمن ترجیح دهی و باوی ازدر
عاطفت بوده ومرا چون اسیران بنکری گفتم این چه سخن است که میگوئی وزنی
مجالله را توهین میکنی این زن معقوده من است وترا حق آن نیست که مرا از امر
مشروعی ممانعت کنی دیگر بسخن من اعتنائی نکرد وباطاق دیگر رفت منهم بدونر
خادمهٔ خود دستور دادم که اطاقهای قسمت شمالی منزل را تنظیف کنند و نواقص
اثاثیه اش را تکمیل نمایند بورحال معشوقه ام را در انجا مقام دادم روزی در
حالت مستی مرا گفت میل دارم عیال شما درحضور من آمده و کمر خدمت بر
میان بسته وساقی مجلس عیش ما گردد گفتم این امر بسیار صعوبت دارد متغیر شده
گفت میل من چنین است وتو متعهد شده ای که بر طبق دلخواهم رفتار کنی پس خادمه

ایرا گفتم بخانم بگوی اینجا بیاید خادمه رفته ومعاودت کرده گفت خانم میفرمایند مرا باشما کاری نیست بحالتی غضبناک برخاسته رفتم وبعنف ویرا بدان مجلس آوردم آنگاه گفتمش یک گیلاس از این شامپانی برای خانم بریز روی بمن آورد وگفت نه آخر من دختر عمو وزوجه تو هستم تو چگونه رضا میدهی که من خدمت زنی روسپی را در عهده گیرم ؟ گفتم سخن بیهوده مگوی وبدانچه ترا امر میکنم اطاعت کن* باچشمی گریان و حالتی پریشان گیلاسی از آن مسکر ریخته و با بدنی مرتعش بمعشوقه ام تسلیم کرد و خواست از اطاق بیرون رود باشارت محبوبه ویرا باز گردانیدم ناچار بازگشت و در گوشهٔ بنشست ولی بطوری ویرا تغییر حالت دست داد که اگر مست عشق دلبر خویش نبودم لابد سبب وحشتم میشد قدری با خود اندیشیده خواستم جانب دختر عمو را تقویت کرده و از آنزن که این اهانت بوی وارد آورده چشم بپوشم ولی قهرمان عشق او چنان بر سراسر وجودم استیلا یافته بود که ترک او را از جمله محالات شمردم چندی بدین منوال گذشت و من زوجهٔ خویشرا میدیدم که روز بروز ضعیف و نزار میشود و آثار تب ازصورتش نمایان است حتی در بعضی مواقع که در بستر افتاده و از شدت مرض نالان بود بنا بخواهش معشوقه ویرا مجبور میکردم که بمحضر عیش ما حاضر گردد روزی بخانه آمده دو خادمهٔ خویشرا گریان دیدم گفتم شما را چه میشود ؟ یکی از آنها و با لحنی که آثار خشونت از آن ظاهر بود گفت « از مراحم بی پایان شما خانم حالش بسیار بد شده » باطاق عیال خود وارد شده ویرا بسی بد حال دیدم نزدیک تخت خواب رفتم همینکه چشمش بمن افتاد روی بر گردانیده دو قطره اشک از چشمانش جاری شد بملاطفت گفتم دختر عموی عزیزم شما را چه میشود ؟ گفت ای بیغیرت بچه روی دیگر بنزد من آمده ای بگذار بمیرم و دیگر بار روی منحوس تو نه بینم گفتم من تورا دوست میدارم و اگر بجهالت و نادانی چندی خاطر نازنینت آزردم از تقصیرم درگذر این بگفتم و بتخت خواب نزدیک شده خواستم رویش ببوسم آب دهان بر رویم انداخته گفت ای پست فطرت رذل خود را بمن نزدیک مساز و دردم بازپسین مرا ارتماس باقدام ناپاک خود ملوث مکن در پی طبیبی فرستادم وقتی طبیب آمد و مریضه را معاینه کرد با حالی متأثر نسخه ای نوشته و خواست برود آهسته پرسیدم حال مریضه چطور است ؟ دکتر با آهنگی محزون گفت بسی افسوس بجوانی و وجاهت این خانم میخورم که در این

قلب من مبتلا بمرضی شده که امید بهبودی در او نیست و بیش از چند روز در قید حیات نخواهد بود گفتم مرض مشارالیها چیست ؟ گفت تصور میرود که در اثر تألم بسیار این مرض بوی عارض شده و اینطور از پایش در آورده مرض او سل است و تا چند روز دیگر ویرا هلاك خواهد کرد البته مسبب این مرض در پیش گاه الهی معاقب و معاتب خواهد بود (گویا طبیب بواسطه فراست و کیاست طبیعی احساس کرده بود که مسبب رنج و الم آن مسلوله من بوده ام) بهر حال طبیب رفت و همه روزه دو مرتبه برای معاینه مریضه میامد و عاقبت شش روز دیگر مشارالیها وفات کرد وقتیکه خواستند جنازه را بر داشته برای کفن و دفن برند در زیر بالش وی مکتوبی یافتند که چنین نوشته بود « این کلمات را در بستر بیماری در حالتی که مشاعرم برجا بود و بهیچوجه در قوای عقلانیم نقصان نبوده نگاشته ام چون شوهرم خویشتن را به بینا موسی و عدم شرافت معرفی کرده و مرا بسخترین وجهی زجر داده و از کثرت حزن و اندوه بدین حال تباهم انداخته راضی نیستم که در امر کفن و دفن من مداخله کند و یا تشییع جنازه ام نماید از هنگامی که قدم به خانه این شریر بیعاطفه نهادم جز خونابه جگر نخوردم آنی برفاه نزیسته و دمی خوشدل نبوده ام اینمرد لحظهٔ از افعال زشت منصرف نمیشد جز معاشرت با زنان زانیه جز مراوده با مردان زانی جز تعقیب مفاسد اخلاقی جز آزار زوجه تیره بخت خود کاری نداشت ای آنکه هنوز در این مملکت سر بسر فساد اثری از عاطفه در تو یافت میشود ترا بدانچه مقدس میشماری سوگند میدهم در اجرای وصیت من جهد کن و این وجود خبیث را چنانکه هست بجامعه انسانی معرفی نمای تا بدانند که بسا حیوانات سبع ـ غلط گفتم از سباع پست تر بصورت انسان در آمده و با زردن قلوب ضعفا بلکه ریختن خون آنان همت گماردهاند خلاصه مطابق صورتی که با مضای شوهرم رسیده جهیز مرا دو ثلث بیك خواهرم تسلیم کنند و ثلث آنرا بدو خادمه ام تخصیص دهند زیرا از خویش و اقربا جز یك خواهر برای من نمانده است این چند کلمه بمنزله وصیت نامه من خواهد بود عطیه . . » یکی ازهمسایگان ما اجرای وصیت را عهده دار و اموال عیالم را در تحت نظر مأمورین دولت حسب الوصیه تقسیم نمود من پس از این واقعه قریب بششماه نیز با معشوقهبسر بردم روزی در حین عبور از کوچه خلوتی مردی رادیدم که بتعاقب زنی روان است و اشاراتی در بین آندو رد و بدل میشود نزد یکتر آمده دیدم مترس من است روی بان مرد نمود ه گفتم بچه واسطه با این زن تکلم میکنی ؟ گفت بتو مربوط نیست این خانم آزاد است و مدتها است که با من رفیقه

می باشد گفتم تو دروغ میگوئی گفت اینجا که معبر عمومی است و نمیتوان در اینباب گفتگو کرد اگر میخواهی صدق قول مرا دریابی بخانه من بیا و بشنو گفتم ممکن است تو بمنزل من آئی گفت مضایقه ندارم پس بسوی خانه روان شدیم در بین راه آنمرد مرا گفت خیلی متعجبم که چنانچه بحالی برای خاطر زنی با کار با من از در مخاصمه در آمده اید در این ضمن بمنزل رسیدیم و بپاسخ او گفتم این خانم محبوبهٔ مختصه بدن است خنده بلندی کرد و گفت من این تصور را در بارهٔ خود میکردم و مشار الیها را منحصر بخود می دانستم زیرا این خانم بیش از هفت ماه است که بخانه من آمد وشد میکند بحالتی غضبناك روی بمعشوقه آورده گفتم آیا اینمرد راست میگوید؟ سر بزیر انداخته جوابی نداد پس پیش رفته بازویش را گرفته گفتم چرا جواب نمیدهی؟ سر بلند کرد و گفت من زنی فاحشه هستم و بهر کس میل کنم با وی نرد عشق میبازم وتو حق آنرا نداری که مرا امر و نهی کنی گفتم من بپاس خاطر تو از دختر عموی نازنینم گذشتم و ویرا در آغوش مرگ نهادم گفت این دلیل حماقت تست میخواستی چنین نکنی بلکه همین کار تو سبب شد که مرا بفکر تحصیل رفیقی جدید انداخت چه که باخود اندیشیدم کسیکه زوجه و دختر عموی خود را بپاس خاطر فاحشه ای بکشتن دهد از کجا که با همان فاحشه نیز بیوفائی نکند و دلش در بند عشق زنی دیگر اسیر نشود مرا نیز شوهری بود که بمن به بیمهری مینگریست وبا فواحش میزیست چون فسق وفجور او دیدم منهم برای خود رفقائی گزیدم و در طریق فحشاء افتادم در اینوقت از خشم بر افروختم و ویرا دشنام دادم بپاسخم سخت تر گفت خواستم قضیه را تعقیب کنم دیدم با فتضاح منتهی میشود پس سکوت را ترجیح داده وآهسته گفتمش بر خیز وبرو ومن بعد با من اظهار آشنائی مکن تبسمی مستهزانه درلبانش نقش بست و گفت من خود چنین تصمیم داشتم و از تو ممنونم که مرا منذکر ساختی بهر حال بر خاست وبرفت و بعد از آن دلبستگی بهیچیك از فواحش پیدا نکرده وبمراودات مختصره با آنان گذرانیده هرشب با یکی بپیوستم وهر روز دل بطرهٔ زلف دیگری بستم چنانچه این قسمت را همه اطلاع دارید مابقی شرح زندگانیم محتاج بذکر نیست زیرا با آقایان مشترك بوده وهمه آگهی دارید علیمحمد خان گفت تو چگونه راضی‌شدی که دختر عمو وهمسر خویشرا بخدمت زنی زانیه گماری ودستخوش فنا و هلاکش سازی؟ منوچهر خان گفت اگر تو نیز مانند من لذت عشق را چشیده بودی انوقت

احساس میکردی که چگونه شخص برای رضای خاطر محبوب از همه چیز میگذرد تو نمیدانی که چگونه عشق دیدهٔ بصیرت را کور میکند وعقل را زایل میسازد علیمحمد خان گفت بد بخت تو معنی عشق را نمیدانی وشهو ترانی را بعشق تعبیر میکنی زهی پستی فطرت در ضمن گفتن اینکلمات بقسمی متغیر شده بود که تصور میرفت ارادهٔ قتل وی کرده والساعه میخواهد آ نمرد بیعاطفه را چون شیری دژم خوی ازهم بدرد حضار مجلس گفتند آقای علیمحمد خان شما قصد آن دارید که هر یك از رفقا سخنی گوید اعتراض کنید این قضایا چه اهمیتی دارد البته متملقه آقای منوچهر خان مدت عمرش سپری شده وفوت کرده است وجز او بسا کسان مرده وخواهند مرد چرا بگفتن اینکلمات خشن مارا میازارید علیمحمد خان چند قطره اشکی که از چشمش جاری شده بود با دستمال پاك كرده ودم فرو بست وچیزی نگفت در این هنگام یکی از مجلسیان بر خاست وتوجه حاضرین را بخود جلب کرده آغاز گفتار نمود بر حسب قرار دادیکه بین رفقا شده وهریك باید بدون اغراق بذکر وقایع دوره حیات خویش پردازد اینك منهم سوانح ایام ماضیهٔ زندگانی خود را بمعرض اظهار میارم



فصل سیزدهم

عشق و حرمان

من بهرام فرزند آقا رضا شیرازی هستم پدرم از اوساط الناس بود و در بازار وکیل دکه سقط فروشی داشت من در آغاز زندگانی در یکی از مکاتب شیراز بتحصیل مشغول شده و در مدت سه سال خواندن کتب فارسی و قرائت قران و نگارش پاره ای مراسلات ساده را آموختم و بعلاوه اغلب اشعار گلستان سعدی علیه الرحمه و همچنین غزلیات مرحوم خواجه حافظ را از بر بودم ولی از آنجائی که پدرم توجهش بمادیات بود تعقیب تحصیل را برای من جائز نشمرده و میگفت (اگر پسرم زیاده براین درس بخواند مغزش خراب میشود و از دین بیرون میرود) گرچه این سخن جز از مغزی بی فکر تراوش نکرده و بچیزی جزجنون نمیتوانش نسبت داد چه که علم سبب تقویت قوای عاقله و استحکام عقیده مذهبی میگردد ولی چندان هم سخنش بی مورد نبود زیرا هر یك از جوانان تحصیل کرده را دیده بود بغیر فساد اخلاق و فساد عقیده در آنان مشاهده نکرده بود بهرحال مرا در سن هیجده سالگی بحجره خود آورده و در واقع بشاگردی خویش گمارد منهم طبیعة چون میل باستراحت داشتم ماندن در نزد پدر را بر تحصیل ترجیح دادم روزی برای انجام کاری از کوچهٔ عبور میکردم دیدم آتش در سرائی افتاده و دختری آشفته موی بازنی سالخورده بربامخانه برآمده از مردم استمداد میکنند و جمعی نیزدرآنجاگرد آمده باد هشت وحیرت آن منظره را نگرانند و عنقریب است که آتش ببام نیزسرایت کرده و آن دو زا فرا گیرد من بمحض دیدن این منظره قلبم را رقتی دست داده در صدد چاره جوئی و استخلاص آنها بر آمدم پس ببازار دویده چشمم بنردبانی افتاد وبدون انکه ازصاحبش اجازه گیرم آنرا برداشته وآورده بدیوار آن‌خانه‌گذاردم وبعجله صعود نموده دختر را بردوش گرفته فرود آمدم وپیر زن را نیز اشارت بپائین امدن کردم انزن ازشدت دهشت پاهایش مرتعش ودر اوابن تدمی که پلهٔ فوقانی نردبام گذاشت بپائین سرازیر شد که من فورا خود را حایل وی قرار دادم گرچه اندامم سخت کوفته شد ومشار الیها نیز برزمین خورد ولی چندان اسیبی بوی وارد نیامد در صورتیکه اگر چنین نمیکردم محققا انزن بواسطه پرتاب شدن از آن ارتفاع میمرد ودر اینوقت بام فرو ریخت وچند نفر برای اطفاء حریق امدند ومن آن زن ودختر را برداشته بخانه خود بردم تدریکه اضطراب در و نیم تخفیف یافت چون

مو حواسشان برجای نبود نظری دقیق بچهرهٔ آن دختر نموده دیدم طلعتی
چون فرشتهٔ رحمت و عارضی مانند مهر تابان رویش از لطافت طعنه بگل سوری
مویش بهر تاری هشیاری را بدام آوردی و از پریشانی و آشفتگی بسی تاب و
شفته و پریشان نمودی ابروان نازنینش بسا کسان را بر خاک هلاک انداختی
بیمارش نرگس را از جلوه انداختی در چاه زنخدانش یوسف مصری را اسیر
لبان چون مرجانش مرده کانرا جان دادی و در کالبد مانان روح و روان
ی گونه های سرخ و سپیدش هر پیر و برنا زبون نمودی دهان
نمونه از چشم لئیمان و دندانهای سفیدش مظهر مروارید غلطان از
نی فراخش آثار هوش و ذکاوت پیدا و از حالات اضطرابش امارات
ف و عصمت هویدا مختصر فرشته بصورت انسان و ملکی در زی بشر
گرچه مرا توانائی آن نیست که پایهٔ حسن و جمال و مایهٔ زیبائی
کمال ویرا ذکر کنم چه که درجهٔ ملاحت و میزان صباحت وی
ی بود که بیننده را یارای دیدار بدقت نبود قامتی معتدل و اندامی
ناسب و میانی باریک و دستهائی ظریف و پاهائی کوچک داشت
سن عمرش چون ماه دو هفته گویا چهارده بود چه بسان بدر منیر می
ود بهر حال از دیدن آن ماه تابان یا آفتاب درخشان واله و پریشان
شتم و مرغ دلم در کمند گیسوی وی بدام افتاد و تیر مژگانش تا پر
جگرم نشست تاب و توانم برد و عنان اختیار از کفم ربود ولی بواسطه
رم وحیا دم نزدم و رنجش خاطر نازنینش جایز نشمردم اظهار تعشق را
صراحت از حزم و احتیاط خارج دیده و سکوت و بردباری را از شرایط
عقل شمردم یکمرتبه آن حور وش چون کسیکه دفعة از خواب عمیقی
بیدار شود بخود متوجه گشته گفت امان از بی احتیاطی و داد از کم جرانی
و با ساعد سیمین روی نازنین خود مستور داشت و گفت مرا معذور دارید
که از کثرت قلق و اضطراب بیحجاب در حضور شما ایستاده ام در این ضمن
مادرم بیامد و شرح واقعه پرسید من چون از عشق آن حور سرشت هوش
و حواسم برجای نبود آن دلبر شیرین زبان آغاز بیان کرد و گفت
خانم قبل از آنکه من بشرح واقعه پردازم تمنا میکنم چیزیکه ساتر رو
و موی من باشد مرحمت کنید مادرم از طرز گفتار وی دانست که آن
نازدانه دردانه قبیله ایست و بناز پروردهٔ طایفهٔ جلیله ای بهترین چادرهای
خود را آورده بر سر او انداخت و چون خورشید که در پس سحاب در

حجاب رود و برا محجوبه و مستوره ساخت و از اینکار قلب من بکداخت چادری نیز بانزن خادمهٔ که مصاحبه او بود تسلیم نمود و آنگاه بنشست و دختر را مخاطب ساخته گفت خانم گـل بکـدامین بوستان و غنچه نو شکفتهٔ چه گـلستانی ؟ این حالت مضطرب ، این وحشت و دهشت از چیست و باعث آن کیست ؟ زود مرا آگهی ده که نزدیکست من نیز بهول و هراس افتم و دچار ترس و بیم گردم آن ماهروی منکبین موی گفت خانم حمد خدا برا کـه خطر رفع شد و بلیتی کـه مزاحمت من و خادمه ام را به وادی هلاك کشانند در اثر مرحمت و شفقت فرزند بر ومند شما مرتفع گردید شرح ما وقع این است : من مهر منیر دختر حاج . . . اند وله شیرازی میباشم پدرم یکی از ملاکین درجه اول فارس است و فرزند منحصر بفرد او منم امروز مادرم بر حسب دعوت یکی از خویشان با خدمه بمهمانی رفته و منهم میخواستم مختصر کاری که در منزل داشتم انجام داده وباتفاق این زن کـه دایهٔ من است بدانجا روم ده دقیقه پس از رفتن مادرم یکمرتبه دیدم از اطاق کوچکی کـه صبح در آنجا چای نو شیده بودیم شعله آتش زبانه زدن گرفت من و دایه ام دست و پای خود گم کرده بربام خانه شدیم و از مردم استعانت جستیم و عجیتر آنکـه مردم حالت هراس انگیز ما را دیده و جنبشی نکردند کـه ما را از حریق مستخلص سازند تا آنکـه این جوان نازنین چون ملك رحمت پدیدار گشت وبمحض دیدن وضع دهشتناك ما . بسرعت برق نردبا می آورده و ما را از آن بلیه نجات داد من و خادمه ام حیات خویشرا مدیون اینجوان هستیم و حاضرم در ازاء این مرحمتی کـه در بارهٔ کمینه فرموده اند هر خدمتی کـه از دستم برآید برای او انجام دهم در طی این بیانات دیدمش کـه بنظر خریداری در من مینکرد با رقه امیدی در قلبم درخشیدن گرفت و نیل بمقصد را تاحدی ممکن شمردم پس گـفتم خانم بنده کار مهمی نکرده ام کـه استحقاق این اندازه دلنوازی و ملاطفت را داشته باشم فقط ادای وظیفه کرده ام و این فرضی است که هر یك از افراد بشر در مواقع لازمه ملزم به اداء آن می باشد هر کس بجای بنده بود اینکار می نمود گفت این هم من باب بزرك منشی وبزرگواری شما است که میخواهید امر بزرگی را کوچك نکرید و بار منت خود را از دوش کـسیکه حق حیات بگردنش دارید بردارید ولی من مادام العمر زندگانی خود را مرهون عاطفه وانسانیت شما

میدانم آهی سرد بر آوردم و درد درون خود را بدین وسیله بوی ابراز داشتم گوئیا زبان حال من فهم کرده گفت . کسی چه میداند شاید منهم وقتی بتوانم دین خود ادا کنم و مراحم شما را مسترد دارم از این کنایه رایحه امیدی استشمام کرده مشعوف گشتم آنگاه گفت آقا چون مادرم از بابت من خاطرش مشوش می باشد خواهش میکنم بدایه من بمنزل ما تشریف ببرید و در صورتیکه از اثاثیه آن چیزی بجای مانده باشد دو چادر و دوجفت کفش برای ما بیاورد که پوشیده به محل میهمانی برویم گفتم خانم ممکن است در همین خانه این اشیاء موجود شود گفت از مراحم شما ممنونم بگذارید اینها که گفتم منزل رفته بیاورد پس مصاحبت آنزن بدانسرای رفته دیدم بوسیلهٔ لوازم اطفائیه آتش را خاموش کرده اند و از طرف نظمیه دو نفر پاس در درب خانه گذارده اند تا اثاثیه که از شعله آتش مصون مانده محافظت کنند در اینوقت دیدم زنی که آثار بزرگی ازظاهرش مشاهده میشد بحالتی مضطرب بدرب خانه آمده ازپولیس پرسید در وقت اطفاء حریق آیسا کسی در اینخانه بوده است پاپس گفت ما که کسیرا ندیدیم ولی از قرار تقریر آنانکه آتش را فرو نشانیده اند هرکس در خانه بوده فرار کرده است من ازوضع گفتار آنزن دانستم که مادر آندختر پریچهره است و این وحشت برای او است نزدیک آمده گفتم خانم متوحش نباشید که دختر شما در محل امنی است و بر او هیچ آسیبی وارد نیامده گفت از کجا من بقول شما اعتماد کنم ؟گفتم من خود او را از شعله آتش ربوده و بخانه خویش برده و در نزد مادرم گذارده ام گفت منزل شما کجا است ؟ خادمه پیش آمده گفت خانم ، خانم کوچک درکمال سلامت درمنزل این جوان بزرگوار نشسته و اگر قول مرا باور ندارید بفرمائید باهم برویم و بچشم به بینید آن زن بدون تأمل دست خادمهٔ خویش بگرفت و بسوی خانه من روان گردید همینکه وارد شده دختر خود را در حالت صحت دید آغوش گشوده صورتش ببوسید و گفت در مجلس مهمانی بمن خبر دادند که خانه طعمه حریق گشت چون تو در منزل بودی بر تو بیمناک شده و سراسیمه بطرف منزل دویدم دخترش گفت این آقا (اشاره بمن کرد) ناجی من و دایه ام هستند و اگر مجاهدت این جوان مرد نبود در این ساعت ما دونفر از زمرهٔ زندگان خارج بودیم باید از او تشکر و ممنون باشیم که برای رهانیدن ما جان خویش به معرض خطر گذارد و از آن مایه عظمی رهائیمان داد مادرش بنظر عطوفت و سپاس گذاری در من دیده آنگاه مرا نزدیک خواند و انگشتری از الماس برلیان از انگشت بدر آورده گفت هرچند این سنگ قابل اعتنا نیست ولی برای آنکه

کاری از این عمل خیر خود داشته باشید خواهش میکنم آنرا از من قبول کنید امتناع کرده گفتم من جز ادای وظیفه کاری نکرده ام و اگر اجرو مزدی برای آن قبول نمایم خود را به پستی فطرت ودنائت طبع معرفی کرده ام هر قدر اصرار کرد در آنکار بیفزودم و گفتم مراتب لطف و مرحمت سرکار عالیه و مخدره محترمه دختر شما مرا کافی است آنزن را از عزت نفس من تعجب دست داده گفت خواهش میکنم فردا بمنزل ما تشریف بیاورید که شوهرم شخصاً از شما اظهار امتنان نماید دعوتش را قبول کردم ساعتی بعد آنزن با دختر و خادمه اش رفتند و قات مرا بهمراه خود بردند فردای آنروز بهترین البسه خود را پوشیده و خویشتن را به نیکوترین وضعی آراسته برای اجابت دعوت ملدرآ بد خترنیك اختر به سوی خانه اش روان شدم خادمی مرا باطاق پدر دختر هدایت کرد در حین عبور از حیاط بدقت نظر کردم که به بینم حریق چه خسارتی بدان سرای وارد آورده دیدم فقط دو اطاق از قسمت شرقی عمارت که تقریباً مشرف بکوچه بوده سوخته و جز این زیانی وارد نیامده همینکه باطاق پذیرائی وارد شدم مردی بسن چهل و پنج الی چهل و هشت که آثار بزرگی از ناصیه اش پیدا بود مشاهده نمودم پس از اداء تکریمات معموله آنمرد با ملاطفتی آمیخته بکبر و غرور از من اظهار تشکر کرده گفت نمیدانم چه قسم از شما اظهار امتنان نمایم و چگونه از عهده سپاسگذاری برآیم که با نهایت جلادت فرزند مرا از آسیب آتش رهانیده و ازمرگش مستخلص ساخته اید در مقابل این امر مهم هر خدمتی که از من ساخته شود رجوع کنید که با سرع اوقات بانجام آن مبادرت ورزم گفتم جای بسی شگفتی و تعجب است که حضرتعالی امر کوچك غیر مهمی را اینقدر اهمیت میدهید و من باب جلالت وبزرگی خود میخواهید کار ناقابل مرا بنظر عظمت نگرید گفت مگوی نه چنین است رهانیدن از مرك بزرگترین کارها و اهم مهمات است بعلاوه در صورتیکه شخص برای چنین مهمی خویشتن را بمخاطره اندازد خواهش میکنم هر تقاضائی داريد از گفتنش دریغ نکنید گفتم فعلا مرا هیچ در خواستی نیست لیکن چون در ابراز اینمرحمت مصر و مبرم هستید در آتیه هر استدعائی داشته باشم بی مضایقه عرض خواهم کرد خلاصه پس از رد و بدل یکسلسله مذاکرات متفرقه رخصت گرفته بدکان رفتم ولی من دیگر آنشخص دو روز قبل نبودم حواسم مختل شده و ابدا توجهی بامر کسب نداشتم سه روز بعد در حالتیکه درب دکان نشسته و باتیه زندگانی خویش تفکر می کردم زنی پیش آمد و مرا سلام داد از صدایش شناختم که دایه دختر می باشد پس از رد و بدل تعارفات معموله گفت خانم مهر منیر کمینه را فرستاده اند که از

سلامتی حالات شما مستفسر شده ایشانرا آگهی دهم گفتم از مراحم خانم مشار الیها نهایت تشکر و امتنان را دارم و از تو درخواست میکنم که عرض ارادت مرا بان آرام جان تبلیغ کنی از این عبارت که رایحهٔ عشق از آن استشمام میشد قدری بتعجب در من دیده گفت هیچ میدانید که ذکر این عبارت قدری زود بود ؟ گفتم تصور میکنم مرا اینقدر حق جسارت باشد زیرا در ازاء خدمت کوچکی که کرده ام میتوانم قدری بی پرده تر سخن گویم تبسمی کرده گفت چنین باشد حال اگر فرمایشی داشته باشید بفرمائید که با نهایت افتخار آنرا ابلاغ خواهم کرد پس قلم بر داشته و نگارش آغاز کردم و ضمناً خواستم مراتب عشق خود را نیز بنگارم ولی اندیشیدم که قدری زود است پس چنین نبشتم ﴿ خانم محترمهٔ مفخمه از اظهار ملاطفتی که نسبت باین بیمقدار فرموده اید ندانم با چه لسان تشکر کنم و با کدام بیان عرض امتنان نمایم امیدوارم که پیوسته آن قلب پاك و گوهر تابناك از هر گونه کدر و حزن و اندوهی مصون مانده و وجود نازنینت همواره از آسیب دهر و خطرات ارضی و سماوی محفوظ و محروس ماند رجاء واثق آنکه گاهگاهی از این حقیر ناچیز یاد فرموده و باظهار مراحم خویش شاد و بمهر وعاطفت خود بنوازید فدوی بهرام ﴾ مکتوب را نوشته بتوسط دایه ارسال داشتم و دو روز بعد مراسلهٔ درجواب رسید آنرا مفتوح نموده چنین خواندم ﴿ سرور محترم قربانت میروم از روز یکه بسعادت دیدار روی نازنین تو فائز گشته ام مهرت چنان درقلبم جای گیرشده که ازخور وخواب محروم مانده‌ام و از وجنات حال تو دانسته ام که بامنت سر ملاطفت و عاطفت است چه خوش بودی که من بزوجیت تو مفتخر گشته لذت کامرانی را دریافت مینمودم تعجب نکنی که چرا بدون مقدمه اظهار دلبستگی بتو کرده و عشق خویشرا بی پرده ابراز داشته ام چه بیش از این مکتوم داشتن آن از حیز امکان خارج بود بهر حال از پدرم خواهش کرده ام که ترا روزی دعوت کند و تصور میرود که سه روز دیگر ترا بمهمانی بخواند البته از آمدن مضایقه نکنی و از قبول این تقاضا تن نزنی یکی از بدبختیهای من آنست که هنوز نمیتوانم خطی بنگارم و چنانکه باید و شاید مراتب تعلق خاطر خویشرا بمعرض تحریر آرم و این عریضهٔ که از نظرت میگذرد بخط خانمی است از دوستان من که محرم راز و حافظ اسرار میباشند زیاده تصدقت رهین احسان تو

مهر منیر ﴿ بمحض دیدن آنمر قومه بقدری ضعف و شادی بمن دست داد و بطوری غریق بحر نشاط و انبساطم ساخت که بی اختیار دست خادمه بوسیده گفتم دستی که حامل این ملاطفت نامه است باید بوسید و بر دیده مالید آنگاه جامه بر گرفتم و بیاسخش چنین نبشتم ﴿ تصدق روی نازنینت گردم هر گز این اندیشه بخاطر راه نمیدادم که ترا با من بدین پایه لطف و مرحمت است معلوم میشود بختم یار و طالعم مددکار گشته در عریضهٔ که چند روز قبل بحضورت تقدیم داشتم میخواستم مرا تب شیفتگی و تعشق خویشرا بنگارم ولی اندیشیدم که بگستاخی خاطر عزیزت را بیازارم زهی شرافت و افتخار که چو تو دلبری کامکار مرا بنظر مهر نکرد و این جان نثار را از نقطه نظر ذره پروری بچشم عاطفه و محبت بیند و باب لطف و رأفت بر وی بگشاید حالی که اجازتم دادی گویم من نه بتو مهر میورزم و انلها رعشق میکنم بلکه ترا چون صنم میپرستم و طوق بندگیت را بر گردن مینهم حالی که ترا با من سریاری و همسری است بر دیده ات مینشانم و روح و روان در قدمت نثار میکنم گرچه مرا آن مقدار نیست که با تو لاف همسری زنم و ترا بزوجیت و همسری دعوت کنم ولی چون رخصتم دادی وجسورم ساختی بانبشتن این سطور تجاسر ورزیدم اگر بگستاخی و جسارت سخنی گفته ام معذورم دار و بوزشم بپذیر که عشق دیده عقل را کور میکند و شخص را از حالت طبیعی خارج مینماید البته با نهایت افتخار دعوت ترا اجابت کرده و برای بوسیدن قدمهای نازنینت در هر موقعی که احضارم کنی با عجل و شتاب خواهم آمد بندهٔ جان نثار تو بورام ﴾ نامه فرستادم و عصر همان روز برای سه روز دیگرازجانب پدر دختردعوت شدم دررو ز معهود از پدر اجازت خواستم که بدانجا روم گفت فرزند بروو بهر قسم که توانی دل اینمرد را بدست آر چه مشار الیه دارای مقامی رفیع و ثروتی سرشار میباشد و وجودش در آتیه برای ما نافع خواهد بود بهر حال بمنزل آقای حاج . . . الدوله رفتم و دیدم میهمانان چندی که همه از طبقات ممتازه بودند در آنجا حضور دارند پدر دختر مرا بمدعوین معرفی کرد و مزایای بسیاری برای من شمرده و مبالغه از حد بدر برد آنروز تا دو بغروب مانده مهمانان رفتند منهم آهنگ رفتن کردم صاحب خانه اشارت بماندن کرد و همینکه مجلس خالی از اغیار شد دست مرا گرفته باندرون برد و گفت خانم و دخترم میخواستند شما را ملاقات کنند گفتم زهی شرافت و افتخار که آن عقیله جلیله و دختر نیک اختر وی عزم دیدار من فرمایند و در این

هنگام قلبم طپیدن گرفت و ضربانات شدیده آن نزدیک بود راز درونم افشا و سر ضمیرم آشکار وهویدا سازد خلاصه تغییر حالتی مرا دست داد که بوصف در نیاید زیرا دیدار یار نزدیک شده و آن نعمتی که آرزوی نیل بدان داشتم اکنون نصیبم گشته باری مادر دختر بمعیت دخت خویش بیامد و با دلنوازی تمام پرسشی از مجاری حالاتم نموده و بحدی اظهار عاطفت کرد که مرا شرمسار ساخت آنگاه گفت این خانه را چون منزل شخصی خود دانسته و پیوسته ما را بفیض دیدار خویش موفق سازید دخترش گفت من تا هنگام مرگ آن مرحمتی که درحقم فرموده اید فراموش نمیکنم بلکه چنین می پندارم که مهر شما را با خود بگور خواهم برد بتشکر سری فرود آورده گفتم چیز یکه مرا قرین شگفتی ساخته و در بحر تعجب مستغرق نموده آنست که شما امر غیر قابل توجهی را بنظر اهمیت مینگرید بنده کاری نکرده ام که استحقاق این اندازه ملاطفت را داشته باشم در اینوقت پدرش برای پذیرائی تازه واردی بیرون رفت و آن دختر پریچهر یا آن دلبر سرا پا مهر بهانهٔ آنکه چادر خود را درست کند روی نازنین خود بنمود و بقسمی مرا از حال طبیعی خارج ساخت که اگر شرم حضور مادرش نبود در پایش افتاده و چون بت پرستان سجده اش مینمودم باری مقارن غروب از آنسرای ملاطفت و آن کاخ عاطفت با هزاران حسرت بیرون آمدم رفته رفته مراودهٔ من با آنان ازدیاد یافت و هفتهٔ دو یا سه روز بدانجا میرفتم و پدرم نیز چون میل داشت معاشرت من با آنها تکمیل شود بهیچوجه ممانعت نمیکرد دو ماه بدینقسم گذشت و صبر و قرار و آرام و توان از من زائل شد شبی مادر خویشرا گفتم از تو درخواستی میکنم گفت فرزند بگوی گفتم برای من مهر منیر خانم دختر حاج ر . . . الدوله را خواستگاری کنید گفت پسر گوئیا جنونی بتو عارض شده و هذیان میگوئی گفتم بچه مناسبت ؟ گفت گمان میکنم تو فراموش کرده ای که پسر یکنفر سقط فروش بیشتر نیستی و کفو آندختر نمیباشی پدر این دختر یکی از اعیان درجهٔ اول فارس و دارای مکنت بسیار میباشد از اینکه تو بر حسب تصادف این دختر را از آتش رهانیدهٔ و والدین مشارالیها با تو بمهر و محبت رفتار میکنند غره مشو نظری بوضعیت خود کن و پای از حد خویش فراتر مگذار و این سخن که با من گفتی با دیگری درمیان منه که جز سخریه و استهزاء برای تو نتیجهٔ نخواهد داشت گفتم تو اشتباه کرده ای پدر این دختر مردی

نیکنفس و شرافت طلب میبا شد و پای بند جاه و جلال صوری نیست و مرا گفته است که هر قسم در خواستی از وی کنم مضایقه نکند وتصور می کنم بلکه ظن غالب آنستکه دختر نیز مرا بنظر خریداری مینگرد و از زوجیت من سر باز نمیزند در اینوقت پدرم بیامد و مادرم این سخن باوی گفت مشار الیه متغیر شده گفت هرگز این گفتار اعاده مکن و پیرامون این خیالات واهیه مگرد ذره را در مقابل خوروار قیمت و مقداری نیست و خرمهره را پیش درشاهوار قدر و منزلتی نه ترا چه بر آن داشته که چنین بلند پروازی کنی و تو سن اندیشه در میدان محال جولان دهی این دختر را مانند تو چاکرانی است که پیوسته در حضورش کمر خدمت بر میان بسته ومنتظر فرمان وی هستند هرگز هرگز گرد این توهمات غیر قابل امکان مگرد وآبروی خویش مبر گفتم پدر تو از کجا میدانی که والدین این دختر در من بچشم حقارت می بینند ودر انجاح مقصدم مساعدت نمیکنند گفت این امر چون آفتاب در نظر من روشن است که بمحض اظهار چنین موضوعی پدر دختر یا خشمگین میشود یا با تبسمی مستهزآنه پاسخ میدهد این سخنان که از پدر ومادر شنیدم قدری صبر وبرد باری پیشه ساخته وچند روز تأمل جائز شمردم وضمنا هفتهٔ از رفتن بکوی یار خود داری کردم روزی دایهٔ دختر آمده وبا اشارتی مرا بکوچهٔ خلوتی خواند همینکه بدانجا وارد شدم دیدم آن دختر شیرین گفتار و آن دلبر کبك رفتار در آنمکان ایستاده چشمش که بمن افتاد شکایت آغاز وعتاب ساز کرده گفت چرا یکباره مرا بوادی فراموشی گذاردی وآتش محبت باب بیمهری فرو نشانیدی گو یا بامنت سر یاری نیست ومنظورت دل آزاری است گفتم حاشاوکلا که چنین باشد عشقت چنان بر تار و پود وجودم استیلا یافته است که حد وحصری برای آن تصور نتوان کرد ونالیم بقسمی از مهر تو مملو گشته که دیگری رادر آن مقام دادن نشاید گفت اگر چنین است بچه سبب هشت روز است که ابدا مرا دیدار نکرده ای ؟ دستش بوسیده وسرشك ازدیده نثار نده وگفتم ملاقات بدانطریق چه نتیجه دارد من میخواهم همواره با تو بوده وبا تو زیسته واز تمتع دیدارت بر خوردار گردم از گریستن من منقلب شده او نیز قطراتی چند ژاله وار بر گلبرك طری نثار کرد وگفت چرا مرا از پدرم خواستار نمیشوی ؟ گفتم بیم آن دارم که درخواستم مورد قبول واقع نشود ودست رد برسینه ملتمسم نهد گفت تراکه حق حیات بگردن من است البته جواب یأس نخواهد داد گفتم میترسم مرا ازدر خود براند واز اینکه گاهگاهی بنعمت زیارت روی چون ماه تو فائز میگردم نیز محروم ما نم گفت از جانب

پدر نمیتوانم ترا اطمینان دهم ولی در هر صورت بد بنگار اقدام کن و من هم بقدر توانائی خود جد و جهد میکنم آنگاه گفت ایستادن من در این محل زیاده براین شایسته نیست پس با نهایت تحسر دستش ببوسیدم وو داعش گفته تصمیم گرفتم که بهر قسمی شده پدرم را راضی کنم تا مشار الیهارا خواستگاری کند

فصل چهاردهم

در خواست و یاس

پس در شب همانروز پدر و مادر را گفتم اگر دختریکه مطمح نظر من است برایم تزویج نکنید جلای وطن اختیار می کنم و آنقدر عجز ولابه کردم که پدرم به مبادرت این امر رضا داد و مادرم عزم خود جزم کرد که نهایت کوشش خویش را در موفقیت من بعمل آرد اینك خلاصه مذاکراتی که بین والدین من و پدر و مادر دختر جریان یافته مادر دختر میگوید در این خصوص با پدرش مذاکره کنید پس از اظهار موضوع مشار الیه میگوید این غیر ممکن است که دختری بزرك زاده را بجوانی از اوساط الناس بزنی دهند بعلاوه باچه مزایائی اوخویشتن را لایق دامادی من میداند ؟ پدرم بپاسخش میگوید او لا اینجوان دختر شما را از هلاکت رهانیده و ثانیا جوانی است نیك فطرت و ستوده خصات دارای اخلاق حمیده و اطوار پسندیده و سجایای مرضیه میباشد و مادام الامر با فرزند شما بوفا داری و صداقت بمهر و عاطفت سلوك خواهد کرد پدر دختر میگوید این سخنان نتیجه ندارد و بکار من نمیاید جوان نجیب بسیاراست ولی مرا چه افتاده که یگانه دختر خویشرا بهر بی سر وپائی دهم دیگر پدرم تحمل این سخن نکرده واین توهین را بر خود هموار ننموده بخشونت اظهار میدارد تو امثال مارا بچشم حقارت مینگری وپست و خوار میشماری ولی اشتباه کرده ای ما توده زحمت کش بکد یمین و عرق جبین تهیه قوت لا یموت میکنیم و زندگانی خود را بشرافت طی می نمائیم ولی تو آنچه داری جز خون جگر ضعفا و بغیر مال ارامل و ایتام نیست که بجبر و قهر بدست آورده بسی خانمانها بر باد داده و این ثروت گرد کرده ای چه تیره بختانی که بدست چونتو دژ خیمان متمدن نما ناچیز و از هستی ساقط شده و با درد و محنت بدرود حیات گفته اند گویا بچشم می بینم که آه جانسوز زنی شوهر مرده یا طفلی یتیم تأثیر کند و کیفر اعمال مانند شما مردان قساوت پیشه را در کنارا ن نهد خواهی دید که مظالم تو ثابت و خیمه خود را ظاهر

ساخته و وقتی غفلة هدف تیر انتقام الهی شوی و نتیجه ستمگری را در پای این به
گذت و بدون آنکه بخشم وغضب آنمرد اعتنائی کند یا خوف و خشیتی به خود
راه دهد از درب بیرون نشد لازم نیست میزان حرمان خود را از استماع این خبر
ملامت اثر بر زبان آرم روزی چند با حالتی نزار در بستر افتاده و از زندگانی
مایوس گشتم عاقبت پدرم مرا اندرز داد که خویشتن را اینسان در آغوش محن و
آلام مدار و جان خود در معرض تلف مگذار باشد که ایزد متعال از خزائن غیبی
دری از رحمت گشاید و از الطاف بی پایانش خاطرت را از درد و رنج مستخلص
سازد بهر حال بنا براین بدر بدکان روان شدم روزی چند با فکر مشوش و قلبی
رمیده در آنجا نشسته و چون مردمان متحیر بهیچ چیز توجه نداشتم تا روزی
هنگام پسین و موقعی که مهر تابان میرفت در افق باختر از دیده نهان شود زنی
را از دور نگران بستم که مرا بخروج از دکان اشارت کرد از وضع حرکتش دانستم
که دایه میباشد پس از دکه خود بیرون شده بکوچه خلوتی که یکبار دیگر هم در
آنجا تلاقی دست داده بود وارد شدم محبوبه نازنین را بحالتی محزون و غمگین دیدم
بمحض دیدار من قطرات ژاله بر لاله نشاند و دانهای مروارید بر بدر منیر باریدا
بطوری که مرا نیز بی اختیار سیل سرشک بر رخسار جاری شد آن گاه با صدائی
که بصعوبت از حنجر لطیفش بیرون میامد گفت تمام جرا بهائی که پدرم بپدر تو
گفته شنیده ومحاورات ومناظراتیکه بین آندو رد وبدل شده بدون فوت کلمه
ای استماع نمودم واز کثرت هم وغم پنجروز در بستر ناتوانی افتادم ولی چیزی دایه
مرا یاد داد که سبب تسلی خاطرم گردید گفتم آن چیست گفت وقتی مارا مانعی شرعی
درکار نباشد که میتوانند ما را از یکدیگر جدا کنند ؟ گفتم مقصود ترا نفهمیدم قدری
واضحتر بیان سخن فرمای گفت من وتو هردو بالغ ومکلف هستیم ومیتوانیم در یکی
از محاضر شرعی رفته و رضایت خود را در امر زناشوئی اظهار داریم و عقد مزا
وجت بسته گردد گفتم پدرت متغیر شده وممانعت خواهد کرد گفت جز آنستکه پدرم
مرا از مال خود محروم میکند چه اهمیتی دارد تو لقمه نانی بدست میاوری وبقناعت
صرف میکنیم از وجد وطرب بهیجان آمده گفتم تو برای خاطر من از مال و منال
وجاه وجلال خود صرف نظر میکنی ؟ گفت آری مال بی تو بچه کار من میاید من
مصاحبت ترا برتمام نعم دنیا ترجیح میدهم گفتم عجب قلب نجیبی داری وچه روح
باعظمتی است ترا ! بموجد کائنات ، باید یکتا سوگند که من زندگانی جز با تو
نخواهم وهیچکس را برتو نگزینم آنچه مرا گفتی بسی نغز و عاقلانه بود و
مقتضی چنانست که قبلا هردو سئوالی از یکی دونفر از علماء روحانی نموده واین امر

را بصورت مشروعی در آریم تا در آتیه دچار تعرض پدر و مادر تو یا والدین من نشود گفت هرقسم که مقتضی دانی عمل کن پس مدادی از جیب خود بیرون آورده چنین نبشتم « حجة الاسلاما پسری ودختری مکلف شده وشرعاً بحد بلوغ رسیده اند آیا میتوانند بدون مداخله غیری در یکی از محاضر شرعی حاضر شده تزوج شوند یاخیر متمنی است حکم الله را در حاشیه این ورقه مرقوم وبخاتم شریف خود مختوم فرمائید » چشمش که بمضمون سئوال افتاد مشعوف شده گفت اینرا بمن ده که بدهم از روی آن بنویسند و تو هم بهمین قسم بنویس و جواب آن مطالبه کن سه روز دیگر بمعیت دایه در همین موقع بدین محل میایم و جواب خود رابتو ارائه داده و پاسخ سؤال ترا نیز خواهم دید ما بقی را موکول با لطاف خدای متعال خواهم کرد این بگفت و خرامان برفت و من با دیده حسرت ویرا نگران بودم تا در خم کوچه از نظر پنهان شد پس سئوال را بهمان مضمون که ذکر شد مرقوم و ارسال داشتم و روز بعد بجواب آن نائل شدم اینک جواب « بلی در صورتیکه پسر و دختر به نبوت رسد که بحد بلوغ رسیده اند مانع شرعی نخواهد داشت کهبدون مداخله غیربعقد مزاوجت مبادرت کنند الاحقر ... » این جواب راکه مطابق آمال خود دانستم از کثرت سرور تألمات گذشته را از خاطر بزدودم و منتظر زیارت محبوبه گشتم بالاخره روزموعود رسید و مقارن غروب آفتاب دایه را دیدم که مرا بسوی خویش میخواند با نهایت عجله بسمت کوچه دویدم همینکه تعارفات معموله بین من و معشوقه رد و بدل شد گفت نمیدانی که بچه زحمتی من‌تحصیل اجازه کرده و بعنوان رفتن بمنزل عمه خود باینجاآمده ام بشکر دستش بوسیده و گفتم جواب آن سئوال را بدست آوردی ؟ با تبسمی که حاکی از شوق و نشاط بود گفت آری کار بر طبق دلخواه است گفتم آنرا بمن بنمای پس از کشف مجمل آنی رنگی که با کمال سابقه مرا ربوده بود و دوری شده بود قطعه کاغذی بیرون آورده گفت اینست درجواب چنین نوشته بود (اگر چنانچه پسر و دختری شرعا مکلف شوند آزاد و مختار نفس خویش هستند و میتوانند با یکدیگر مطابق مقررات شرعی مزاوجت کنند الاحقر بعید . . .) گفتمش ای یار دل آراء وای محبوب بیهمتا مانع مفقود و مقتضی موجود است اگر بتصمیم خود باقی هستی در این امر تسریع کن میترسم موانعی پیش آید و مارا از نیل با مال خویش باز دارد بملامت در من دیده گفت گویا تو مرا شخصی لین العریکه و سست عنصر و متلون المزاج پنداشتهٔ که میگوئی « اگر بتصمیم خود با قی هستی »

من انسانم و دعوی شرافت میکنم سخن همانست که گفتم هنگامیکه با تو پیمان بستم در اینکار نیك بیند یشیدم قائل بمجاز نبودم وجز طریق حقیقت نه پیمودم ترا بیاری گزیدم و بنظار عشق پاك در تو دیدم و وقتی عهد دوستی با تو استوار نمودم که عشق تو بر سراسر وجودم استیلا یافته بود گفتارم بهوی و هوس نبود و کردارم موافق آن خواهد بود و بر آن سرم که تا گاه مرك دیگری را بر تو نگزینم و مردیرا بنظر مهر جز تو نه بینم گفتم معذورم دار سخنی نادانسته گفتم و قلب نازك تو رنجه ساختم چه کنم هنوز نمیتوانم سعادت خویشرا بدین پایه تصور کنم ای آرام جان و روح وروان من جز آنکه جان ناقابل خود در قدمت نثار کنم ادای مراحم تو نیارم کرد جسمم از تو ، روحم از تو ، هستیم از تو ؛ آرزویم وصل تو ؛ خیالم مهر تو است ، بهر که مینگرم جز تو نمی بینم بلکه زنده کانیم بامید تست در خواب جز روی دلربای تو نمی‌نگرم و در بیداری اندیشه ای جز مصاحبت تو بخاطر راه نمیدهم ولی بهتر آنست که سخن کوتاه کنم و بتدبیر نیل مرام پردازم من بر آن سرم که در اسرع اوقات با تو بیکی از محاضر شرعی رویم وعقد مزاوجت بندیم گفت چه نیکوتر از این مرا اراده جز این نبود اند کی تامل کن تا وقتی بدست آرم و بانجام این مهم پردازیم گفتم فرمان تراست بدانچه امر کنی سر نپیچم و جزمطاوعت تو نیندیشم پس از انکشت بلورین خود انگشتری که دارای نگین زمرد بود بدر آورده در انگشت من نمود و انگشتری فیروزه را از انگشت من بدر آورده بجای مال خود درانگشت نمود بعبارة اخری رسما نامزد یکدیگر شدیم و عقد اتحاد بدین وسیله بسته شد پس دستش ببوسیدم و چنان ارتعاشی در اندام من و او ایجاد شد که بوصف در نیاید لمحه بسکوت گذشت و سپس آن بدیع الجمال نیکو خصال گفت عزیزم اکنون از تو مفارقت میکنم ودر ظرف همین هفته روزی بعد از ظهر بنزد تو میایم و بهر کجا که برای اجرای صیغه عقد اشارت کنی خواهیم رفت آن گاه با ملایمتی دستش را از دست من بیرون کشید و بادلنوازی تمام مرا تودیع نموده روان شد از آن پس چون کسی که بر سر آتش نشسته باشد چشمم بر معبر بود که بزیارت مقدم میمون و قامت موزون وی موفق شوم لازم نیست شرح درد هجران خویش را در ساعات مفارقت تقریر کنم یا تحریر نمایم چه که هر کس طعم عشق چشیده ومرغ دلش در بند گیسوی نگاری اسیر گشته داند که فرقت یار تا چه پایه صعب و ناگوار است و چشم امیدوار چسان در نار انتظار در سوز و گداز است بهر حال آنروز گذشت و شب بسر آمد و بر حسب عادت

دکه را بسته بکلبه خویش روان گشتم پدر ومادرم بر حال حیرت من حسرت میبردند و جز آنکه بسکوت گذرانند چاره نمی دیدند چه بیم آن داشتند مبادا گفتار آنان مزید بر دردهای بیدرمان من شود آن شب زود تر برختخواب رفته و در بحر اندیشه غوطه ور گشتم که آیا مآل این کار بکجا انجامد ؟ پدر این دختر چگونه با من سلوك خواهد کرد ؟ آیا وقتی مخبر شد که دخترش بدون اجازه و اطلاع وی شوئی اختیار کرده چه میکند ؟ آیا در صورتیکه بخواهد با این امر مخالفت کند چه قسم باید با وی بمیدان مبارزه داخل شد و چطور نبرد نمود ؟ آیا برای آنکه در مقابل خصم قوی تاب مقاومت بیاورم و فاتح شوم با که عقد موافقت بندم و کرا بیاری طلبم ؟ این اندیشه های دور ودراز مرا در بیدای قلق واضطراب نهاد پس با خود گفتم همان بهتر که از این دختر صرف نظر کنم و پیرامون وی نگردم یك مرتبه خویشتن را ملامت نمود م که ز هی سست عنصری و کو نه نظری این دختر بپاس خاطر تو از شکوه و جلال ؛ از ثروت و مکنت ، از تعینات خود میگذرد و تن به پستی داده و با چون توئی از در یاری و همسری در میاید ای بی انصاف تو باید برضای خاطر وی از جان گذری و پیمان جانان استوار داری پس تصمیم گرفتم با هر مانعی نبرد کنم و با هر مخالفی جدال نمایم محبوبه را در چنگال اغیار نگذارم و دیدار یار را بعالمی معاوضه نکنم بلی عزم آن کردم که از هر پیش آمدی نهراسم و از هر خصم قوی پنجه ای بیم نکنم و با جدی وافی و جهدی کافی باجرای تصمیم و اراده خویش پردازم خلاصه آن شب از آغاز تا انجام این خیالات گوناگون مرا از خواب باز داشت تا هنگامی که خسرو کواکب از جانب خاور پدیدار شد و بر اورنگ افق شرق متمکن گشت و از اشعه طلائی رنگ خود جهان را مزین ساخت و بسی بر جلوه زمین و آنچه در اوست بیفزود پس از ادای فریضه و صرف نیم چاشتی بتکاهب بجانب دکان روان شدم و چون روز گذشته بانتظار دیدار یار نشستم بالاخره بعد از ظهر دایه بیامد و مرا بنزد خود خواند منهم بدون آنکه سخنی گویم در قفایش روان شدم و بمحض دیدن محبوبه ثبات عزم و تصمیم قطعی خود را بیکدیگر اظهار داشته و بسوی خانه یکی از علماء روحانی روانه شدیم همین که براو ورود نمودیم ملاقات خصوصی وفوری خواهان گشتیم وی نیز اجرای خواهش ماراباطاق کوچکی رفت وگفت گویا مطلب مهمی داشتید که ملاقات مرا بدون حضور اغیار خواستار شدید ؟ گفتم آری وشرح ما وقع را من البدو الی الختم اظهار داشتم گفت در امر ازدواج شما دو نفر هیچ مانع شرعی موجود نیست ولی من چون

باید را این دختر سابقه آشنائی دارم میترسم از من رنجشی حاصل کند و از در خصومت در آمده بسی ضررها ایجاد نماید خوبست این تقاضا از دیگری کنید گفتم با ما عهد فرمائید که این خبر مکتوم دارید واینراز با کسی در میان ننهید سوگند یاد کرد که در اختفای آن بکوشد و افشای سر ما نکند پس از آنجا بمحضری دیگر رفتیم و پس از آنکه دختر را باندرون فرستاد تا صحت و سقم گفتار ما معلوم کنند و پردگیان منزلش صدق گفتار و حقیقت دعوی ما را تصدیق نمودند آن وقت باجرای صیغهٔ عقد پرداخت و همینکه عمل خاتمه یافت بحدی حالت فرح مرا دست داد و بقدری غریق بحر نشاط و انبساط ساخت که مزیدی بر آن متصور نیست دیگر پای از سر نمیشناختم و چنین می پنداشتم که در ملاء اعلی بر اریکهٔ اقتدار نشسته ام چنین تصور میکردم که بنعمت ابدی و بهشت سرمدی نائل گشته ام چنین گمان میکردم که هیچکس در صحنهٔ گیتی نیکبخت تر از من نیست ولی افسوس که این سرور و بهجت را دوامی نبود و بزودی طریق زوال پیمود ندانم این سپهر لاجوردی و این چرخ بوقلمون ، این روزگار دون و این افق شقاوت منحرن تا چند دست از ستمگری بر نمیدارد و مشتی وازون بخت را بحال خود نمیگذارد ، آنی بر وفق آمال نیست و سر بسر آن جز محنت و کلال نه ای محیط ایران چرا بزادگان خود اینسان جفا روا میداری ؟ ای آسمان کشور باستان تا چند قلوب ما میازاری ؟ یك کوکب سعد بر فراز سر ما نمیداری و جز باران تیر بختی بر ما نمیباری . اینك نخستین مرحله حرمان ، اینك آغاز شور بختی اینك بیچارگی و سیه روزی ؛ بالجمله دختر با فرحی تمام و سروری مالا کلام از آنمحل بیرون آمده گفت اجازت ده که بمنزل پدر رفته و ازشرح واقعه آگاهیش دهم گفتم اختیار ترا ست ولی ترسم پدرت بمحض استحضار بر این امر کار بر تو صعب کند و ترا آزار دهد و بفسخ آن اجبار نماید گفت مرا عقیده جز اینست و گمان میکنم وقتی دید امر گذشته لاعلاج تن بقضا میدهد و اظهار رضا میکند گفتم آنحالات عصبی که او راست و آن عقاید سخیفه اینکه از مختصات اوست مرا یأس از جانب وی بحد کمال است معهذا بدانچه اراده داری عمل کن و بلطف پروردگار استظهار جوی پس با خادمهٔ خویش برفت من نیز بدکهٔ خود معاودت نمودم

فصل پانزدهم

«جدائی وسیه روزی»

ساعتی بعد یکی از خدمه پدرش آمده گفت آقا شما را خواسته اند از وضع گفتار وی دانستم که امراز چه قرار است و باید خویشتن را مهیای جدائی سخت نمایم پس بمعیت او روانه شدم پدرم گفت بکجا میروی ؟ گفتم بمنزل آقای حاج ر . . . الدوله گفت پس زود باز گرد بهر حال وقتی وارد طالار پذیرائی شدم مشار الیه را بسیار متغیر و خشمگین دیدم ولی همینکه نظرش بمن افتاد بتصنع قیافهٔ خود را بشاش ساخته و پس از تبادل تعارفات معموله گفت گو یا عقد مزاوجتی بین شما و مهر منیر واقع شده ؟ گفتم چنین است گفت هیچ میدانید که این امر صورت مشروعی ندارد ؟ گفتم بچه مناسبت ؟ گفت زیرا در موقع اجرای صیغه از من کسب اجازه نشده و من آنرا تصویب ننموده ام گفتم آیا دختر شما بالغه هست یاخیر ؟ گفت آری گفتم در اینصورت عدم رضایت شما موجب فساد وعدم مشروعیت امر از دواج نخواهد شد و بهترین دلیلی که بر صحت گفتار خود میتوانم اقامه کنم فتوای دو نفر از علماء مبرز و متبحر میباشد این بگفتم و صورت سوال و جوابی که شده بود از جیب بغل بیرون آورده ارائه دادم چون وقوف یافت که من رعایت تمام مقدمات را نموده ام با لحنی ملایم و لسانی لین گفت حال بیائید و مبلغی نقد از من گرفته مشار الیهارا طلاق گوئید پرسیدم چه مبلغ میدهید که من او را طلاق گویم ؟ از این سخن چهره اش از شادی بر افروخت و چنین تصور کرد که من آن سخن بجد گفته ام گفت هزار تومان می دهم تبسمی کردم گفتم این مبلغ کم است گفت هزار و پانصد ، دو هزار ؛ دوهزار و پانصد سه هزار تومان آنوقت خندهٔ بلندی کردم گفتم شاید معنی تبسمات مستهزانه مرا نفهمیدی دختر تو برای خاطر من از تمام تعینات خود چشم پوشید هیچ میدانی اگر من بخواهم در ازاء جیفه دنیوی او را ترک گویم بسی پست فطرت و رذل و دنی الطبع خواهم بود این تصورات از سر بدر کن و این اندیشهای محال از دماغ بیرون نمای که من یك موی او را بممالکی نده هم و تمام ما یملك ترا بازاء لحظه ای مفارقت وی نستانم از این کلمات در کانون سینه اش آتش خشم شعله ور گشت و دود نا خوش از روزنه دماغش متصاعد گردید و چون ببری خشمناك روی بمن آورد

بدون آنکه بیمی بخود راه دهم از جای خود حرکتی نکردم و از این کار خود که بارازل و اوباش بیشتر شباهت داشت تا بیکنفر شخص متین خجل و شرمگین گشت پس مجددا با آهنگی ملایم گفت حال که بگرفتن مال رضا نمیدهی بیا و از سر جوانمردی این دختر را نادیده انگار و نام وی بر زبان میار گفتم اگر جان مرا طلب کنی سهلتر است تا تحمل دوری او وقتی دید اجرای مقصود از جانب من غیر میسور است مجددا آتش غضبش مشتعل از دیده گفت خواهی دید که با چه زجر و خواری و ذلت و زاری ترا مجبور کنند که از مرکب خود سری ولجاج فرود آئی وقتی بشکنجه و آزار دچار گشتی دیگر یاد از عشق و عاشقی نمیکنی و اندیشه این بلند پروازی از سر بدر مینمائی گفتم هیهات موافق قانون شرع نمیتوانی مرا ممانعت کنی و حقوق حقه ام را پایمال نمائی مگر آنکه با چند نفر از اشرار همدست شده بر من تازی و کارم بسازی حال بهرچه اراده داری عمل کن تا به بینم فتح وظفر کرا خواهد بود وخیبت وخسران مراست یاترا این بگفتم وازسرای وی بیرون شدم ساعتی بعد در حالتیکه دردکان متفکر ومهموم نشسته و بمشکلاتیکه در راه وصال آن یار وفادار وآن محبوبهٔ آفتاب عذار تصادف کرده بودم میاندیشیدم صدای زنی مرا از خیال بخود آورد نظر کرده دایه را دیدم که با چشمی اشکبار گفت در ازاء خدمتی که بتو کردم آقایم مرا اخراج نمود نه تصور کنی که این تأثر برای آنستکه ازدر وی رانده شده ام بلکه ملالت خاطرم بدان سبب است که دیگر نمیتوانم ترا از همسر نازنینت خبر دهم و واسطهٔ بین شما واقع شوم وگرنه حمد خدایرا که آنقدرها تنخواه دارم که بتوانم عمری بفراغت بسرآرم ودست نیاز بنزد کسان دراز نکنم گفتمش بیا ودر منزل من اقامت کن این گفت من دارای خانهٔ شخصی هستم رخصتم ده که بمنزل خود روم وضمنا خود را مهیای انجام خدمات تو کنم که درکار وجودم مورد حاجت واقع گردد باقدم عجل وشتاب فرمان ترا اجرا نمایم چه تو حقی برمن داری که هر قدر بتقدیم خدماتی برای تو مبادرت ورزم ازعهدهٔ اداء آن احسان بر نمیایم این بگفت وروانشد ووعدهٔ ملاقات را فردای آنروز قرارداد اکنون بشرح عملیات پدردختر پردازم مشارالیه مکتوبی بآنشخصی که صیغهٔ عقد جاری نموده بودنوشته وخواستارشد که بفسخ آن حکم دهد عالم مذکور بپاسخش نگاشته بودمطالقه ساختن دخترتو مربوط بشوهر اواست ومن نمیتوانم بر خلاف مقررات شرعی عمل کنم و زنی را بدون جواز از شوهرش طلاق گویم پس در صدد بر آمد که بوسائل دیگری متشبث گردد و انجام مقصد را بطریقی دیگر صورت دهد بلی وقتی دید قانوناً نمیتواند مرا از حق خود محروم کند باستبداد متمسک شد وخواست

با حالتی زار و دلی افکار بیاورد از دیدن این منظره درد بر دلم بپیچید همینکه پدرم مرا دید گفت ایفرزند یا باید از زوجه خود در گذری یاخود و پدرت را بدین حال تباه و روز سیاه گذاری گفتم من تحمل هر قسم مشقتی را میکنم لیکن ترا بدین وضع محنت بار نمیتوانم دید گفت پس زوجه خود را طلاق گوی گفتم بپاس خاطر تو و برای آنکه ترا از گرداب محنت برهانم بدین امر مبادرت میکنم فراشباشی گفت بعلاوه در صورتیکه دختر را مطلقه سازی پدرش هزار اشرفی نقد بتو تسلیم خواهد کرد نظری تحقیر آمیز بوی نموده گفتم ای پست فطرت دنی - الطبع که از ناموس بهره ای نبرده و جز بمادیات توجه نداری تو تصور کردی که جیفه دنیوی را در نظر من قدر و قیمتی است ؟ حاشا و کلا که من چون حیوانات مردار خوار که بصورت انسان در آمده و با پنجه جنایت کارانه خود بهتك ناموس واهدار دم و فنای بیچارگان قیام میکنند باشم بهر حال بمعیت پدرم و آنفراشباشی بیشرف بنزد حاج ر... الدوله رفته گفتم برای آنکه پدرم را از جور و ستم شماها مصون دارم آتشی در درون سینه خود افروختم و زوجه وفا پیشه خود را ترك نمودم پس از آنجا بهمان محضری که صیغه ازدواج جاری شده بود رفتم وزن را طلاق دادم وقتی عمل خاتمه یافت و کار بمرادان آقای شرافتمآب صورت گرفت کیسهٔ در نزد من نهاد بقرینه دانستم که همان هزار اشرفی است که وعده داده است آنرا بر داشته به بیرون اطاق پرتاب کردم آنگاه پدرم سر بسوی آسمان برد و گفت خدایا همان قسم که این مرد بی عاطفه قلب فرزند و جگر گوشه مرا محترق ساخت ویرا بناگهان دچار خصمی خونخوار کن و نابش را هدف گسار له باز دیگر مپرسید که پس از خروج از آن دار الشرع بر من چه گذشت قوای خود را که برای تحمل آن همه درد و محنت بکار برده بودم باتمام رسید بقسمی ضعف و فتور در من راه یافت که نه زبانم را یارای گفتار و نه پایم را توانائی رفتار بود تو گوئی خرمنی از آتش در درونم افروخته وتار و پود وجودم سوخته سرا پا سوز و گداز و رنج و عنا بودم بهر سختی و مشقتی بود افتان و خیزان بهزاران تعب خود را بخانه رسانیده و دو هفتهٔ تمام در بستر افتاده دست بگریبان مرگ بودم عاقبت در اثر مراقبت پدر و مادر و مساعدت قوای جوانی از آن بلیه رهائی یافتم ولی چه سود حرکت میکردم لیکن بلا اراده ، سخن میگفتم ولی بدون فهم مقصود ، باشیاء مینگریستم اما چون مرده مان حیرت زده و مبهوت ؛ بالاخره زنده بودم لکن بصورت نه بحقیقت و در واقع میتی متحرك محسوب میشدم پدر را گفتم زیستن من

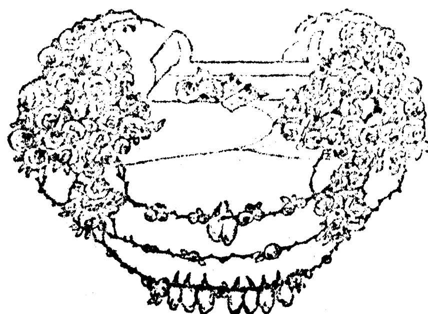
در این شهر بسی صعب و ناگوار است بگذار سفری اختیار کنم بلکه سوز درونم را تخفیفی حاصل شود و اندکی از تألمات روحی و دردهای درونیم بکاهد پدرم موافقت کرد و ما یحتاج عزیمتم فراهم آورد منهم بدون فوت وقت بجانب طهران روانه شدم و چند روز پس از ورود خود را در سلک سپاهیان در آورده و در جزء افراد ژاندارمری خود را معرفی نمودم سبب آنکه در زمرهٔ نظامیان در آمدم آن بود که میخواستم باین وسیله انصراف خیالی مرا دست دهد و بعلاوه بلکه وقتی هدف تیر دشمن گشته و این روزگار محنت بار را ترك گویم و از تأثرات و تألمات روحی برهم شاید بعضی گویند تو که علاقه بزندگانی نداشتی چرا انتحار ننمودی؟ بپاسخ آنان گویم چون نمیخواستم تمرد امر الهی کنم و بر خلاف قوانین متقنهٔ اسلام عمل نمایم بدینکار مبادرت ننمودم بهر حال هفت سال در نظام خدمت کرده و بواسطه جلادت و پردلی که بسبب دلسیری از زندگی در من تولید شده بود رفته رفته بدرجات رفیعه ارتقاء یافته و برتبهٔ سلطانی مفتخر گشتم ولی پیوسته مهموم و مغموم و منزوی و گوشه گیر میزیستم تیزگرمی آتش عشق آن دختر ماه لقا و آن دلبر آفتاب روی روز بروز رو بتزاید بود و قلبم را از مفارقتش جریحه دار مینمود در اینمدت دو نفر جوان که یکی در وزارت مالیه عضویت داشت و دیگری در عدلیه با من دوست شده و چون بذله گوی و شیرین گفتار بودند و مکالماتشان خالی از تفریح نبود معاشرت با آندو را اختیار کردم گاهی با آنان بگردش و تفرج میرفتم و چون میدانستند که من از مصاحبت با فواحش اکراه و تنفر دارم هیچوقت مرا بمحلی که آنها بودند دعوت نمیکردند از طرفی بواسطه آنکه مرا پیوسته ملول و مکدر میدیدند و میدانستند که باعث آن حرمان از وصل معشوقه ام بوده بر آن شدند بهر قسمی ممکن شود قلب مجروح مرا مرهمی نهند و بعلاج آن پردازند و طریقی که برای نیل بمقصود اتخاذ کردند این بود که ذکر میکنم روزی مرا بباغی دعوت کردند ﴿ ضمناً خانمی که از حیث وجاهت صورت با زهره و مشتری همسری میکرد بلکه داعیه برتری داشت دعوت کردند که دیدار وی خیال معشوقه از سرم ببرد و رافع حزن و اندوهم گردد و الحق هم بعلت تصادف غیر منتظره بمنظور خویش موفق گشتند ﴾ ولی مرا از نظریه ایشان آگهی نبود و چنین میپنداشتم که مانند تفرجات سابقه دارای هیچ پیرایه و آلایشی نیست وقتی بباغ درون شدیم

با جر و تعزیر و شکنجه و آزار بدادن طلاق و انصراف از زوجه وادارم کنند برای نیل بمقصود بوسیله ریزش درم و دینار فراشباشی والی را با خود انباز و مساعد کرد و مشار الیه دو نفر فراش فرستاد که با خشونتی تمام مرا از دکه بدار الحکومه بردند دیگر شرح تأثر و خوف پدرم را از چنین پیش آمد همان بهتر که ذکر نکنم هر قدر پدر بیچاره الحاح کرد که ... اول تقصیر پسرم را بگوئید گفتند مرد که فضولی موقوف حضرت آقای فراشباشی ما را امر فرموده اند که این پسره را بیند با پدر تیره بختم گریان و نالان بتعاقب من رواشد و تادرب دار الحکومه بیامد ولی از انجا ویرا بار ندادند که بدرون شود دیگر چه براو گذشت خبر ندارم خلاصه مرا بدرون بردند در حضور مردی که آثار خباثت و جنایتکاری از قیافه وی پیدا وعلامات خشونت وشراست طبع ازصورتش هویدا بود بار داشتند تو گوئی در قلب وی اثری از ترحم و رأفت عاطفه و انسانیت یافت نمیشد ابروها در هم کشیده و در بحر تفکر غوطه ور است گوئیا اندیشه میکرد که برای آزردن من چه کلماتی بر زبان راند و چسان آغاز بیان کند پس از دقیقه ای چند سر بر آورد وبا آهنگی خشن گفت پسر شنیده‌ام تو بسی ترکتازیها کرده وبیش ازحد خود گام برداشته ای با فروتنی گفتم منظور جنابعالی‌را نمیفهمم قدری واضحتر بفرمائید بصدای بلند گفت به به از من تو ضیح میخواهد و خود را بنادانی زده تجاهل میکند گفتم معنی ورم دارید نمیدانستم استیضاح از معاصی کبیره شمرده میشود گویا معنی این استهزاء را فهم نکرد گفت آری از مانند ما اشخاص که مظهر قدرت حضرت اشرف والی هستیم توضیح خواستن گناهی بزرگ است حال بگوی ببینم تو باچه لیاقتی مبادرت بازدواج دختر آقای حاجی ... الدوله کرده ای مگر نمیدانی که او را خادمه ای چند چون تو است گفتم من دعوی لیاقت نمیکنم ولی خود دختر مرا بشوهری منتخب نمود از روی رضا و رغبت زوجه من شد باهنگی سخت گفت پسر تو دروغ میگوئی گفتم تصور نمیکنم کسی بتواند چنین نسبتی بمن دهد جز آنکه خود بدین صفت زشت متصف بوده و قیاس بنفس کند از این سخن چهره‌اش از غیظ بر افروخت و گفت ترا جسارت بحدی رسیده که مرا دشنام دهی حال سزای این گفتار نابهنجار را در کنارت مینهم .گفتم مرا چه باك تو امروز مقتدری و شیطان پشتیبان تست آنچه خواهی بکن ولی بدانکه منتقم حقیقی کردار ما را نگران است و کیفر اعمال چون تو دونان و فرومایگان را خواهد داد گفت پسر هر کس بجای تو بود فی الساعه حکم مجازات ویرا صادر میکردم ولی مرا دل به حال تو میسوزد و بر تو رحمت میاورم و چنین می پندارم که بجهالت و نادانی

سخن میرانی ولی هرگاه از مرکب جهل فرود آئی و دختر را طلاق دهی از خطا های تو میگذرم و بنظر عفو و اغماض در تو مینگرم گفتم مرا گناهی نبوده که محتاج بعفو باشم و دختر را نیز طلاق نمیدهم و مطلقا از تعذیب و عقوبت بیم و هراسی ندارم گفت بیا و سخن من بشنو و خود را بسیاست دچار و بید بختی و تبه روزگاری گرفتار مکن گفتم اگر حکم قتل مرا دهند یا در پای دار و فنایم برند و مرگرا بچشم خویش بینم ممکن نیست که از دختر صرف نظر کنم یکمرتبه دیك خشمش بجوش آمده بانك زد حال خواهی دید که چه قسم بزیر شکنجه ات کشم و چگونه مجبور میشوی که این تصورات واهیه از سر بدر کنی و ترك دختر گوئی فریاد زد فراش فورا دو نفر فراش چون مالکان دوزخ پدیدار شدند گفت این پسره فضول جسور رابنجاه تازیانه بزنید و بمحبسش اندازید آنها بسرعتی تمام لوازم تعذیب حاضر ساختند و مرا در زیر چوب انداختند تحمل آنهمه زجر کردم و دم نزدم ویرا تعجب دست داد و از برد باریم در شگفتی شد چه تصور میکرد که من بقدم اعتذار پیش آمده خواستار عفو و بخشایش میشوم و رضایت خود را بطلاق دختر اظهار میدارم ولیکن مرا عزم جزم و پیمان استوار بود و گذشتن از آن از جمله محالات مینمود خلاصه همینکه مرا از زیر تازیانه بیرون آوردند بمحلی بردند تیره و ظلمانی که چون دل گمراهان نور ایمان در آن یافت نمی شد و چون قلب تیره ستمکاران آرام و توان از شخص میر بود نمی دانم آن دخمه سیه چال یا مغاك و گودالی هولناك بود در چنین مکانی مخوف و در آن تنگنای دهشت زا محبوسم ساختند اصرار و آزار وجور وستمی که برمن وارد آوردند از ذکرش صرف نظر میکنم و فقط بکنایه میگویم محبس من نمونه ای از عصر استبداد و نظیر دوستاق خانهای عهد خاقان مغفور بود دو روز بدینمنوال بسر بردم وابدا اظهار تشکی ننموده وبی تابی نکردم بانهایت خونسردی بلایای وارده را تلقی مینمودم مقارن غروب فراشی که گو یا خود میر غضب و جلاد بود یا لایق این شغل منحوس مینمود درب محبس بگشود و گفت حضرت آقای فراشباشی ترا احضار فرمودند بمتابعت وی روانشدم بمحض آنکه فراش باشی مرا دید گفت پسر تادیب شدی و دست از عناد ولجاج بردا شتی یاباز همان ترهات میگوئی و سخن از ماه و آفتاب میرانی گفتم چنانکه ترا در بدو ملاقات متذکر گشتم مرا تصمیم تغییر نا پذیر است و هیچ قدرتی نمیتواند از عزیمت خویش باز دارد گفت خواهی دید که چه قسم از در مطاوعت در آئی و امر مرا متابعت نمائی پس اشارتی بیکی از حضار کرد او برفت وبعد از دقیقهٔ چند دیدم پدرم را

جوانی مبادی آداب و خوش سیما که آثار نجابت و بزرگی از ناصیهٔ وی نمودار بود و معلوم میشد که صاحب باغ میباشد با نهایت ادب خوش آمدی گفته و ما را بمحل مصفائی از باغ که برای نشستن مفروش نموده بودند دلالت کرد چند قدمی مانده بود که بآنجا رسیم چشمم بچیزی افتاد که بدوا متعجب و متحیر شده و پس از مختصر دقتی نعره زده بر زمین افتادم وقتی چشم گشودم دیدم زنی ماهروی سر مرا بزانو نهاده و قطرات اشک چون در شاهوار بر رخسار میفشاند حضار را از این منظره بهت و حیرتی دست داده بود که زبان از تقریر و خامه از تحریرش عاجز است چه که مجلس عیش و سرور بماتمکده شباهت یافته بود و وضعیت رقت انگیزی بخود گرفته بالاخره یکی از رفقا مرا گفت عزیزم شرح واقعه باز گوی و از سبب گریه و نالهٔ خویش ما را مستحضر ساز آه آه چسان شرح ما وقع گویم و چگونه سخن سرایم و مفاسد این محیط شنایع بار را اظهار دارم این زن که بود و بچه سبب مرا اینگونه پریشان خاطر نمود ؟ آیا اینکه می بینم بخواب است یا بیداری اگر خواب است خدا کند که از رؤیای کاذبه باشد و گر به بیداری است پس وای بحال این گروه شقاوت پیشه ای مرگ تو بسی گوارائی این چه زندگانی است که ما راست گویا فراموش کرده اند که آن شاعر بزرگوار میفرماید یک مرده بنام به که صد زنده بننگ خدایا این زن کیست ؟ این همان دختر تیره اختری است که پدر بیرحمش از من دریغ داشت و من و او را در وادی حرمان گذاشت این همان دختری است که دارای روحی پاک و قلبی تابناک بود این همان دختری است که پای بند جاه و جلال صوری نشده مرا بشوهری گزید این همان دختری است که مظهر عصمت و عفت و نمونه ای از پاکدامنی و شرافت بود این همان دختری است که میخواست در اثر تزویج با من با زندگانی طبیعی عمری بسر آورده و از آلایش و آرایش ظاهری کناره جوید این همان دختری است که معنی سعادت را دانسته و میرفت که خویشتن را برخلاف ارادهٔ مشتی مردمان مادی و ریا کار به نیکبختی نائل سازد که دست قساوت پدرش ویرا از این نصیبه محروم ساخت خاطرش بخست و قلبش را جریحه دار نمود حال باید دانست او را چه بر آن داشته که در منجلاب فحشاء افتد و ترک عفاف گوید و از حیات شرافتمند دست شوید ؟ این مجهول معلوم نگردد مگر وقتیکه خود بسخن آید و ماجرا باز گوید پس گفتمش ای محبوبه عزیز بگوی که از چه روی

چنین پریشا نحا لت مینگرم با عث چیست و مسبب آن کیست ؟ من ترا د ر شیراز بر مسند عزت متمکن می پنداشتم بچه واسطه در شهر ی غریب آ مده و چرا بدینسان خویشتن را بدست شور بختی و تیره روز گاری اسیر ساخته ای ؟ این حا ل اسف اشتمال را چه علت است و آ مد نت را د ر این محفل اغیا ر کـه سبب گشته پاسخم گوی که از کثرت حزن و الم نزدیك است قالب تهی کنم و بدرود زندگانی گویم سیل سرشك ویرا مجال گـفتار نمیداد آ ههای جا نسوز ش د ل سنك مـی گداخت عجز و لا به کردم و در خواست نمودم که اند کی آ را م گیر و جوا بم گوی با صدا ئی که از کـثرت اند وه بحالت خفقان شباهت داشت گـفت د ست از دلم بدار و بیش از پنم میا زار و درد درونم راآ شکار مخوا ه اصرار و ابرا م بیشمار کردم گفت بیم آن دارم که وقتی از مجاری حیاتم مخبر گشتی از من متنفر و منزجر گر دی و بیزاری جو ئی گـفتم این تصور بیهود ه بگـذار و شر ح حا ل خود اظهار دار گفت هر چند مرا شاق است که گذا رشات حیا ت خو یش را کـه موجب تالم و جا نگزا است و با ننك و عار آمیخته هویدا شد ذ کر کـنم ولی بر ا ی آ نکه میزان ستمگری و درجه فجایع اعمال این گروه که خودرا ازرا دکان مـ ـ ـوس و احفا د دا ر یوش میشما رند تعیین کنم به بیا ن حا ل و شرح احوا ل خو د آغا ز مقا ل میکنم اینك سوا نح هفت سا ل اخیر زندگا نی من ﴿ لا بد آقای سلطا ن پورا مخا ن شرح تمد یا تیکـه بر وی رفته برا ی آ قا یا ن گـفته اند و محتا ج بتکرا ر نیست پس من قصهٔ پر غصهٔ خو د را از هنگـام مفا رقت از او شر و ع مینما یم —



فصل شانزدهم

﴿ بقیه داستان مهر منیر ﴾

بعد از آنکه خبر طلاق بمن رسید و دانستم پدر بیرحمم شوهر نازنین مرا بجبر وادار باین امر نموده هفته ای چند بحالتی جانگداز در بستر بیماری افتاده و از هستی خود خبری نداشتم تا رفته رفته در اثر جدیت و مواظبتهای پدر و مادرم بهبودی یافتم ولی چون مردمان مخمور متحیر بودم و گاهگاه خلوتی بدست آورده بریزش اشک چشم قدری خویشتن را تسلی میدادم هفت ماه بدین قسم گذشت و پدرم عزم مسافرت باصفهان نموده میخواست برای انجام کار لازمی بدانجا رود پس حرکت نموده رفت و بعد از هفت روز یکی از خدمه پدرم با گریبانی پاره و حالتی آشفته بیامد مادرم که ویرا بدانحال دید متوحشانه گفت ترا چه رسیده که چنین افسرده و پژمرده مشار الیه قدری در اظهار مطلب تردید کرد و سپس چون اصرار مادرم بدید با چشمی گریان گفت خانم آقا عمر خود را بشما داد من و مادرم بر سر و سینه خود زدیم و گفتیم چگونه آقا مرحوم شد در صورتیکه وقتی از اینجا حرکت کرد در کمال سلامت بود؟ گفت آقا در جلو و من و یکنفر رفیقم در عقب بر اسب سوار و از دشت ارژن عبور میکردیم ناگهان در محلی که انبوهی از درختان ما را احاطه کرده بود صدای تیر طپانچه بلند و فوراً فریادی زده از اسب در افتاد من و رفیقم سراسیمه از اسب فرود آمده خواستیم بمعالجت پردازیم و جراحت وارده را مرهمی نهیم گفت کار من ساخته شد زیرا گلوله در قلبم جای گیر شده و بیش از چند دقیقه در قید حیات نخواهم بود بخانم بگوئی وصیت شوهرت در حالت نزع آن بود که دخترش را به میرزا رحیمخان یزدی که جوانی نجیب و در ادارهٔ حکومتی دارای شغل محترمی است بزوجیت دهی زیرا چند بار این جوان دختر مرا خواستار شده است آنگاه گفت یکی بمعاقبت این شخص که مرا هدف قرار داد بروید و یکی در نزد من بماند من خواستم دشمن را تعاقب کنم گفت تو بر جای باش آنگاه رفیقم برفت و من سر آقا را بزانو نهادم آخرین کلماتی که بر زبان راند این بود «نفرین ان مرد سقط فروش که تیر خودرا بخشید» این بگفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد و بعد از نیم ساعت رفیقم نیز معاودت کرده گفت مطلقاً اثری از دشمن ندیدم

با وی مشورت کردم که جنازه را چه قسم حرکت دهیم ؟ گفت باید در این نزدیکی با بادی رفت و تابوت و درشکه و یا عرابه ای بدست آورده میت را بوسیله آن حمل نمود رای وی را پسندیدم و برای انجام این امر روانه اش نمودم سه ربع ساعت بعد بمعیت چند نفر که تابوتی همراه داشتند باز گشت و جسد را با تابوت حمل کرده بقریه ای که از قراء بین راه بود بردند و بزحمات بسیار با درشکه که همانساعت وارد شده و متعلق بیکی از اعیان بود جنازه را بطرف شیراز حرکت دادند و شاید تا سه ساعت دیگر برسد من خود را زودتر رسانیدم که حضرت علیه را مطلع سازم همینکه شرح واقعه بتمامه گفت مادرم خروش و افغان بر آورد و موی کنان و مویه کنان میگفت شوهر عزیز و همسر محترمم پس از تو با که دل خوش کنم و چسان روزگار بسر برم من نیز که درد جدائی بر دردهایم افزوده شده بود جز ناله و شیون کاری نداشتم بهر حال چنانچه خادم گفته بود پس از سه ساعت یا قدری بیشتر جنازه را آوردند و بعد از تغسیل با تجلیلی تمام آنرا حرکت داده ودر جوار حضرت شاه چراغ مدفون ساختند

یکسال از این مصیبت مؤلمه گذشت و بر حسب وصیت پدر مرا بمیرزا رحیمخان مذکور بزنی دادند چند بار خواستم سمی تهیه کرده خود را مسموم کنم از قهر و غضب الهی اندیشیدم و چون اسیری که در چنگ دشمن قوی دستگیر و راه فرار را مسدود دیده جز تمکین چاره ای ندارد با شوهر خود میزیستم مشار الیه خیلی بمن اظهار ملاطفت میکرد و خود را نسبت بمن در شمار غلام و نوکر میاورد بطوریکه یقین کردم علاقه و مهر و محبتش بحد کمال است در خلال این احوال مادرم بمرض حصبه مبتلا و در گذشت ﴿ در اینهنگام چشمان آن دلارام پر از اشک شد و مقداری در شاهوار بر رخ چون ماه نثار نمود ﴾ بعد از سه ماه شوهرم مرا گفت چون تو نمیتوانی عواید املاک خود را جمع کنی و مباشرین حیف و میل مینمایند خوبست که آنها را بمن بخشی که بجمع آوری عایدی آنها اقدام کنم چون من و تو در نهایت عاطفت هستیم و آنچه مراست از تو و بالعکس هرچه تو داری از آن من خواهد بود این امر اهمیتی نخواهد داشت من چون محبتهای صوری آن دیو سیرت را دیده و حسن ظنی کامل بوی داشتم و بعلاوه بمکنت و ثروت ذی علاقه نبودم در یکی از محاضر مهمه رفته و تمام مایملک خود را با نضمام مهر به بشوهر بیمهر بخشیدم غافل

از آنکه آن بد جنس خیانت پیشه بکذب لاف محبت میزد و آن تلطف ها تصنعی بوده و جز طریق نادرستی نمی پیموده ﴿ مانند اکثر شوهر انیکه میخواهند زوجهٔ خود بفریبند و دارائیشان را تصاحب کنند ﴾ چهار ماه بعد بعلت غیر معلومی از شغل خود استعفا داد و مرا گفت که میخواهم بیزد روم منهم لزوماً موافقت کردم و با خود گفتم برای من چه تفاوتی خواهد داشت که در شیراز مانم یا بدیار دیگر روم در هر کجا که باشم مرا یکسان و درد و رنج بیک میزان خواهد بود وقتی یزد وارد شدیم در منزل پدرش فرود آمدیم چند روزی که بسر آمد دیدم ایاب و ذهاب اشخاص در آنجا ازدیاد یافت و پس از فحص حال دختر عموی شوهرم را میخواهند برای وی تزویج کنند خانواده عروس اعتراض کرده بودند که او را زنی در خانه می باشد و ما دختر خود را بزنی بوی ندهیم آن آقای بی شرف گفته بود این زن متعهٔ من است و هر وقت اراده کنم می توانم او را رها نمایم این جواب سبب رضای پدر و مادر دختر گشته و توافق نظر حاصل شده بود این قضایا را یکنفر خادمه برای من شرح داد ولی بروی شوهر نیاوردم و دم نزدم تا رفته رفته دیدم بتهیه مقدمات مجلس عقد مشغولند این وقت پیمانه صبرم لبریز شد و شوهررا گفتم شنیده ام میخواهی عیالی اختیار کنی ؟ گفت آری چه مانعی خواهد داشت؟ گفتم نه تو مرا بدر خواست و التماس از پدرم خواستار شدی و تعهد نمودی که دیگری را بر من نگزینی ؟ گفت این مهملات بگذار و سخن از در عقل گوی من نمیتوانم مطیع رای تو بوده و بدانچه اشارت کنی متابعت نمایم گفتم پس اموال مرا مسترد دار و طلاقم ده خنده ای کرده گفت تو بسی سفیه و بیعقلی مرغی که بدام افتاد رهائیش نباید داد و گنجی رایگان که بچنگ آمد از دست نخواهم داد گفتم شرط مردی و مردمی همین است که تو داری ؟ گفت این سخنان بگذار که در بازار به پشیزی نخرند مردی کدامست و مردمی را چه معنی است دنیا محل استفاده است و بهر قسم که ممکن شود باید بگرد کردن مال وتهیه جاه و جلال همت گمارد در این مملکت هر کس پای بند شرافت و آبرو شود جز آنکه خویشتن را بفقر و فاقه مبتلا سازد و در گرداب تیره بختی اندازد نتیجه نخواهد برد شرافت یعنی چه؟ این کلمات موهومه را دیگر در نظر اشخاص قدر و قیمتی نیست هرکس دارای مال باشد در نظر مردمان معزز و محترم است و لو آنکه بتمام صفات رذیله متصف و بقول تو عاری ازهمه محاسن باشد درست بنگر

اینها که امروز مردم بنظر تفخیم مینگرند و بدیده تکریم می بینند غیر از آنستکه صاحب ثروت میباشند؟ تو تصور میکنی که در این محیط عالم عزیز است وجاهل بی تمیز ذلیل؟ تو اشتباه کرده ای اگر کسی در این مملکت متمول باشد مورد توجه و اکرام است ولو آنکه از عفت و عصمت عاری باشد ولو آنکه جاهل وعامی صرف باشد ولو آنکه دارای تمام معایب صوری و معنوی و مفاسد اخلاقی باشد از این سخنان بغض بیخ گلویم را گرفته و خود داری نتوانسته سیل سرشکم جاری گشت و گفتم چکنم که بجهالت و نادانی فریب چونتو محیل بد ذاتی را خورده و خود را تسلیم تو نمودم من نه ترا نفرین میکنم بلکه پدرم را بخشم و غضب مخاطب ساخته میگویم اینست نتیجه غرور و جاه طلبی تو اینست ثمره استبداد رای و نظر مادی تو اینست بار آن تخم بدی که در مزرع اندیشه کاشتی حال بیا وبنگر که چسان مرا از شوهری شرافتمند باز داشتی و در پنجه عفریتی زشت سیرت گذاشتی از حقیقت منصرف گشتی و مجاز را بر آن گزیدی گفت این مزخرفات بگذار و ترا زحمتای من میخواهم دختر عموی خود را بزنی گیرم وتو ناگزیر باید با وی بسر بری و از مخالفت او در گذری هر چند عجز ولابه وگریه و زاری کردم مثمر ثمر و منتج نتیجه نشد و باکمال بی اعتنائی از اطاق بیرون رفت دیگر معلوم است که مرا چه حالی دست داد وچگونه در گرداب هم وغم غرقه گشتم بطوری که تبی شدید مرا عارض شد و دو شبانه روز بدینسان بپایان آوردم اندك اندك بهبودی حاصل آمد چند روز نیز گذشت روزی بنزد من آمده گفت عمویم اظهار داشته است که باید عیال سابق خود را طلاق گوئی تا دختر خود را بزوجیت تو دهم اینست که ناچار باید ترا طلاق گویم گفتم ای حیوان و حشی تو تمام ثروت مرا که متجاوز از یك ملیون تومان است تصاحب کرده و در غربتم آورده حال طلاقم میگوئی؟ گفت بیهوده مگوی و یاوه سرائی و یافه درائی بگذار گفتم پس مبلغی از دارائی مرا که تملك نموده ای مسترد دار که با آن بقناعت عمری بسر آرم گفت دینار ی ترا نده هم گفتم تو بچه معتقدی آیا ترا بروز باز پرس عقیده نیست و منتقم حقیقی را قادر و قاهر نمیدانی ؟ گفت من بهیچو جه پای بند این خرافات و موهومات نیستم گفتم اف بر تو ای زشت سیرت شریر ای مرتد بیعاطفه آیا ترا اثری از انسانیت هست ؟ خود با سخ خو یشرا داده گفتم بمفاسات عالم سوگند که نه گفت از مکالمات تو من متأثر نمیشوم و بخشم نمیایم زیرا کلام را تأثیری نیست و وجود خارجی ندارد این بگفت و برفت دیگر شرح مراتب حزن و الم و هم و غم خود را همان بهتر که

بگویم چه اظهار آن ضمیر صافی شما را که چون آئینه است از دوده
خود کدر و تیره خواهم کرد بهر حال فردای آنروز آنمرد بیعاطفه مرا
بنزد خود خوانده قطعه کاغذی بمن داد چون گشودم دیدم طلاق نامهٔ من
است آه آه اگر حکم قتل مرا بدستم میدادند یا مرا بپای دار میبردند
یا چون مقصرین عصر انقلاب فرانسه در جلو آلت قتاله (گیوتین) میاوردند
با تیغ آختهٔ جلاد را بر بالای سر خود میدیدم اینقدر مشوش و مضطرب
نمیشدم و اینقسم دچار وحشت و دهشت نمیگردیدم که از دیدن آن
چند سطر قرین خوف وخشیت گشتم « تصور نرود که بشوهر خود تعلق
خاطر داشته و بسبب طلاق متألم شدم بلکه مرا نسبت بوی از گاه ازدواج
تنفر و انزجار بود و از لاعلاجی با وی بسر می بردم علت این اندوه و
و حزن آن بود که می دیدم در غربت لاتکلیف و بیکس و بی سر و
سامان مانده ام » از کثرت غصه مدهوش شدم و وقتی بهوش
آمدم دیدم یکی از زنان خانه مرا با چشمی گریان گفت خانم
عزیزم از این بیشرافتی که شوهر نامرد شما نمود بسی مکدر و ملولم
ولی چاره چه باید از این خانه بیرون روید گفتم حق بجانب تست ولی
من در این شهر غریب بکجا روم و بکه پناه آورم و از که استمداد جویم
و در کجا مقام کنم ؟ ای داور دادگر ای ایزد مقتدر قهار تا چند
مشتی ضعیف دچار این مردمان ستمکار باشند و تا کی این ظالمان
جبار را امان دهی که رخش جور و اعتساف رانند و بیچارگان را پایمال
نمایند ؟ بهر حال با حالتی زار و دلی افگار چادر بسر انداخته و از آن
سرای شقاوت آثار بیرون آمدم ولی متحیرم چکنم و چه محلی را
برای اقامت اختیار نمایم دست بجیب بردم و وجه نقدی که موجود
داشتم تقریباً رویهمرفته بیست تومان پول طلا و نقره بود بعلاوه یکجفت
دستبند و دو حلقه انگشتری داشتم که تخمیناً سیصد تومان ارزش داشت
قدری با خود اندیشیدم که طریقه ای برای استرداد اموال خود بدست
آرم پس نظری بسجل طلاقنامهٔ خود کرده نام صاحب آنرا از اشخاص
پرسیدم تا بخانه اش راهنمائیم کردند همینکه بروی ورود نمودم شرح
گذارشات خود و شوهر بگفتم و در خواست کردم که مرا مساعدت کنند
و در اخذ اموالم جدیت نماید گفت چنانچه میگوئی تو بر طبق مصالحه
نامهٔ تمام مایملك خود را بخشیده ای و اکثر علماء شیراز صحت آن را

تصدیق نموده اند این امر را هیچ راه علاجی نیست گفتم پس مرا چه باید کرد؟ گفت فعلا برو منزل مختصری برای خود بگیر و مرا از محل سکونت خویش مستحضر ساز بلکه بتوانم در بعضی مواقع ترا مساعدت کنم حال بگوی که ترا منظور چیست؟ گفتم فعلا تا چند ماهی میتوانم بصرفه جوئی و اقتصاد زندگانی خود را ادامه دهم ولی برای آنکه در آتیه وسیله ای برای اعاشه فراهم کنم تهیه آن وسیله بعهده شما که مرا از فقر و تنگدستی برهانید اظهار موافقت کرده گفت من حتی الامکان در انجاح مقصود تو میکوشم پس از اظهار تشکر و برا و داع نموده رفتم و بزحمات بسیار خانه کوچکی کرایه کرده مقیم گشتم و برحسب قرار داد آنعالم روحانی را از مقر خود آگاهی دادم ونیزخادمه ای برای رفع تنهائی آوردم و از فروش دستبند و انگشتریها که به ثلث بها فروخته شد امرار حیات مینمودم و نزدیك بود که باتمام رسیده و ناگزیر کارم منتهی بتنگدی شود در اینمدت چند بار قصد انتحار کردم ولی ازنقطه نظر عقیده مذهبی از این عزیمت منصرف گشتم روزی خادم آن مرد بزرگوار نزد من آمده گفت حضرت آقا شما را احضار کرده اند بمتابعتش روان شدم وقتی مرا دید گفت خانم جوانی نجیب که از مامورین کار گذاری است میخواهد زنی عفیفه ونجیبه برای خود متعه کند و من چون شمارا شایسته اینکار می دانستم باو گفته‌ام چنین کسی را سراغ دارم میل دارید که بدین امر مبادرت نمایم ؟از شنیدن بیاناتش چنان منقلب ومحزون گشتم که او احساس کردگفت اگر مایل نباشید من اصراری ندارم گفتم به بینید که این فلك کجرفتار و این روزگار ناسازکار اسان را بکجا میکشد و تا چه پایه در ورطه هولناك سیه روزی میکشاند مرا که با عجز و انکسار از پدرم خواستار می گشتند و او با خونسردی وبی اعتنائی به آنان جواب یاس میداد اکنون بنگرید که کارم بکجا منتهی شده و چگونه باید به پستی تن در داده و بمذلت راضی شدم گفت آنوقت که ترا خواستگار بسیار بود دارای تمول وثروت سرشاری بود ولی امروز زنی بیچیز و پریشان روزکاری گفتم اف بر جامعه ایکه حس رافت در آنان نیست و اظهار مهر و عاطفت برای جیفه دنیوی کنند گفت چون از من استمداد کرده و خواسته بودی که طریقی برای امرار حیات تو اتخاذ کنم آنچه به نظرم رسید گفتم البته در رد وقبول اختیار تر است گفتم با نهایت کراهتی که دارم و اقدام باینکار مرا بسیار صعب و دشوار است ولی چون ناچارم که بقسمی ارتزاق کنم اضطرارا تن در میدهم خلاصه فردای آنروز در محضر شرع رفته و جوانی که معرفی شده و پرویز خان نامیده میشد و در کار گذاری یزد عضویت داشت

در آنجا دیدم و برضایت طرفین بصیغهٔ نود و نه ساله متعهٔ وی شدم هفت ماه و نیم در یزد با وی بسر برده و ضمناً از گوشه و کنار می شنیدم که مشار الیه با زنی دیگر سرو سری دارد و دل در کمند عشقش میگذارد ولی از آنجا که من جز شوهر اولیهٔ خود علاقه نداشتم اعمال شوهر ثانی را با خونسردی تلقی کرده و بروی نیاوردم تا وقتیکه او را ازمرکز احضار کردند و بر حسب مأموریت بصوب طهران در مصاحبت من روان گشت در خیابان گمرك منزلی گرفته در آنجا مقام کردیم کاهگاهی از مشار الیه میشنیدم که فلان زنرا شوهرش آزاد گذارده و او نیز بر بودن دلها همت کماشته و چند نفر عاشق بیقرار دارد کاهی میگفت فلان زن با داشتن شوهر دارای چند مترس است و شوهرش خبر ندارد در صورتیکه اگر مخبر هم بشود اهمیتی نخواهد داد من از اینسخنان منظور اورا فهم نمیکردم ولی میگفتم که چنین زنان و اینگونه مردان را باید اعدام و زمین را از لوث وجود شان پاك کرد میگفت خیر تو اشتباه کردهٔ دنیا محل عشرت و قرار گاه عیش است باید این ایام کوتاه زندگانی را بشادی و نشاط مصروف داشت از ین چند کلمه بقدری متغیر شدم که بی محابا گفتم اگر پس از این با عادهٔ این سخنان پردازی باید مرا مطلقه سازی تبسمی کرده گفت حال که میل تو بر اینست منهم ازین مقوله چیزی نخواهم گفت ﴿ در اینجا آن زن فرشته لقا سکوت کرد و لاله را از باران اشك سیراب ساخت گفتم ما بقی حکایت بگوی گفت همان بهتر که بقیه را نشنوی گفتم ترا بعشق پاکی که بتو داشته و دارم سوگند میدهم قصه خویش تمام کن پس در حالتیکه روی نازنین خود از خجلت با دستها بپوشانید گفت ﴾ روزی شوهرم دستور داد که برای چند نفر مهمانی که شب بخانه اش میایند غذائی تهیه کنم و شب چنانچه گفته بود با چند نفر بیامد بساط شرب و لهوولعب گستردند وآنچه معمول مجالس تفریح این زمان است بجای آوردند تا آنکه شام صرف شد و شوهرم با من غذا تناول کرد قریب به نیمه شب بود که من آثار سستی در خود احساس کرده و چون مردمانی که بنك خورده باشند برخوت اندر شدم و دانستم که شوهرم مرا غافل کرده و مخدری در غذا ریخته و بمن خورانیده بعد از چند دقیقه مدهوش بیفتادم وای وای دیگریارای گفتارم نیست بگذار بدبمیرم و ننك خویش را با خود بگور برم ﴿ اینوقت بیهوش برزمین افتاد و من سروی را بزانو نهادهٔ بزحمات بسیار بهوشش آوردم و درخواست کردم که داستان خویش باتمام رساند ﴾ نمیدانم چند ساعت در حالت بیهوشی بودهٔ ام ولی وقتی چشم گشودم و بخود آمدم

و خاسر و گریان و نالان از آنمکان بیرون آمده حیران وسرگردان بودم و اندیشه مینمودم که من بعد چسان زندگانی خویش بپایان آرم نه دیگر میتوانم بازدواج کسی در آیم و نه رضا میدادم که بتکدی بپردازم در هر صورت خانه محقری برای سکنا گرفتم که فکری باتیهٔ زندگانی خود نمایم بدبختانه شوهر بیشرفم آنخانه را در تحت نظر گرفته و رفقایش را فرستاد که مرا برای مجلس عیش خویش دعوت کنند چند دفعه بانان دشنام داده و بدون نیل بمقصد باز گردانیدم آخر مرا گفتند تو در نظر جمعی زنی فاجره معرفی شده ای و نمی توانی این تهمت را از خود رفع کنی پس همان بهتر که با ما بسر بری من بگفتهٔ آنان توجه نمیکردم و روزی چند بصعوبت گذرانیده و تصمیم گرفتم که از گرسنگی خود را هلاك كنم و از این مذلات رهائی یابم حتی دو روز هیچ نخوردم در شب روز دوم که ضعف بمنتها درجه رسیده و میرفتم که بدرود زندگانی گویم احساس کردم که دستی مرا بلند کرده و دهانم را گشوده مایعی در دهانم ریخت و مانند آبحیات تأثیر بخشید آنوقت دانستم که آنها از دیوار بالا آمده وگیلاسی کنیاك بحلقم ریخته بودند خلاصه از آنوقت در سیه چال فحشاء افتادم و در جامعه زنی روسپی معرفی شدم ولی حتی الامکان از معاشرت مردان خود داری نموده ام لیکن بچیزی که خوشدلم آنست که هنوز روحم پاك و قلبم از آلایش رذالت مبرا است بان چه بشر مقدس میشمارد سوگند که جز فقر و احتیاج فسق و فجور من سببی نداشته اینست زندگانی شقاوت بار من سخن آن ماهروی مشکین موی که باینجا رسید چندان گریست که دل صخره صما برقت آورد و من و سه نفر رفیقم بر شرح جانسوز زندگانی وی بسی گریستیم پس مرا گفت ایمرد جلالت شعار وای صاحبمنصب جلادت دثار دیگر من لایق نیستم که با تو لاف همسری زنم زیرا من بکثافت بیعفتی آلوده شده و در غرقاب فسق و فجور غوطه ورم گفتم ای بیطالع واژگون بخت قصهٔ تو قلبم بگداخت و جریحه دار ساخت ولی تو فاحشه نیستی و نتوان ترا زنی بدکار بشمار آورد تو دختری بزرگوار بودی تو دختری جلیله و باعزت نفس بودی تو دارای قلبی پاك وروحی منزه از آلایش بودی تو دختری عفیفه و عصمت پرست بودی آن که ترا در این وادی خوفناك فحشاء انداخت پدر مغرور و بی شعور تو بود و اگر به دامادی من رضا میداد حال دخترش در نهایت شوکت و عزت بسر میبرد معهذا

مردی اجنبی را در وثاق خود دیدم خدا داند که دیدار آن نامرد در من چه اثری بخشید و سبب مدهوش ساختن خود را دانستم سپس آسا از جای بر جسته ولگدی چند بر آن مرد زدم واز شدت حزن چنان ضعف و فتور برمن مستولی شد که از پای در آمده بزمین نشستم آنگاه دیدم شوهرم با میهمانانش بیامد و تبسمی چون نسناس نموده گفت خانم تغیر وغیظ لازم نیست اینهـا کـه می بینی همه ترا دیده اند زین پس تو زنی فاحشه خواهی بود گفتم ای بیغیرت عاری از ناموس نه آخر من زوجه تو بودم تو چگونه رضا دادی که عصمت خود را بدست بیگانگان دهی و در آغوش مردان اجنبی گذاری ؟ گفت من بخیل نیستم و رفقای خود را از لذات خویش بی بهره نمیگذارم از این سخن آتش خشم در کانون سینه ام شعله ور گشت و قوای رفته ام عودت نمود و برخاسته سیلی سختی بصورت شوهر زدم و بالفور بکمیساریا رفته تظلم نمودم گفتند کسی را داری که بر صدق دعوی تو گواهی دهد ؟ گفتم آنها چند نفر بودند و همه همدست یکدیگر کنند در اینصورت ما نمیتوانیم حکمی صادر کنیم و برشوهرت تعرض نمائیم معهذا ویرا احضار و مؤاخذه میکنیم اگر خود اقرار و اعتراف کرد البته بر طبق قانون مجازات خواهد شد پس مأموری فرستاده شوهرم را حاضر آوردند همینکـه بمعرض باز خواست آمد گـفت این زن مترس من بوده و از یزد همراه خود آورده ام بدیهی است کـه مانند ما اشخاص هیچوقت بچنین پستی تن در نمیدهیم کـه عیال خویشرا در چنگـال مرد اجنبی گـذاریم من از غضب برافروخته گـفتم تو مرا در فلان محضر متعه ننمودی ؟ گـفت اگر چنین باشد لابد سندی در دست توخواهد بود اگرچنین سندی ارائه دهی حق بجانب تست پس کیف تیماجی خود را که همیشه اسنادونوشتجات خودرادرآن مینهادم گشوده دیدم آنکاغذ نیست قدری فکر کرده دانستم در حالت مدهوشی آنرا از من ربوده است کـه نتوانم حقیت خود را با آن اثبات کنم با چشمی گریان گـفتم آن کاغذ را از من سرقت نموده است تصنعاً متغیر شده گـفت این هتك شرافت من نموده و من دعوی شرافت میکـنم رئیس کمیساریا بنظری خشمگین در وی دیده گـفت در اینکـه از وجنات حال این زن علائم صدق و راستی ظاهر است جای تردید نیست ولی چون سندی در دست ندارد و کسی نیز یافت نمیشود کـه حقیقت دعوی ویرا تصدیق کـنند نمیتوانم ترا قانوناً بمعرض مجازات آرم پس من تیره روز خائب

برای آنکه بتو ثابت کنم که در عشقت پایدار بوده و ترا برای تو میخواسته ام اکنون که هیچکست بزنی نگیرد من با منت ترا خواهانم و بر دیده ات می نشانم تو نور بصر و سرور سینه منی و چنانچه در نظرم عزیز و مکرم بوده ای اکنون نیز هستی اگر چه قضا پای اخیره زند کانیت بسی خاطرم بخست و دلم شکست لیکن بر آن سرم که بخوانان شهوت پرست و رذل و بیمهر این سر زمین اثبات کنم که زنان ایرانی را هیچ چیز جز فقر و احتیاج و اضطرار و اجبار وادار نمیکنند که خود را در گرداب مناهی و ملاهی اندازند و با مردان اجنبی در سازند اگر معدودی با داشتن تمکن اقدام بمفاسد نمایند سزاوار نیست که دیگران را با نان قیاس کنند و همه را بیك نظر نگرند خلاصه از شدت وجد و شعف بر جسته دستم ببوسید و گفت هرگز گمان نداشتم تو با اینحال که مراست دیگر بار مرا بنظر عاطفت بینی و عشق سابق را فراموش نکنی پس از گذشته توبه نمود و چند روز بعد بازدواج من در آمد و یکسال بعد طفلی از وی بوجود آمد و قریب به پنجسال بسا خرمی و نشاط با وی بسر میبردم تا عاقبت بواسطه مرض قلبی که از کثرت حزن بوی عارض شده بود جان تسلیم نمود و مرا در وادی حرمان گذاشت و چرا حتی علاج ناپذیر در قلبم تولید نمود در نفس باز پسین گفت (ای همسر عزیز وای شوی مهر پرور من خدا ترا جزای نیکو دهد چنانچه بر من تبه روز کار رحمت آوردی از رحمت ایزدی پاداش نیکو یابی فرزند مرا که جگر گوشهٔ تست بدیده ملاطفت بین) اینوقت چشمان بهرام خان پر از اشك شده گفت مرك عیالم مرا از زندکانی بیزار ساخت و از آن زمان تا بحال با نظر عبرت باعمال جوانان این مملکت نکرانم و فقط چیزی که باعث تسکین خاطر من است وجود آن طفل کوچك است که بیادکار از آن یار وفادار مانده تو گوئی روح بی غل و غش آن زن ملکونی سیرت در این طفل حلول کرده چه که اطوار و حرکات متینش مشابه او و صورتش نیز نمونه ای از حسن منظر اوست السا عه هفت سال دارد و مشغول تحصیل میباشد و تمام دلبستگی من بدوست ای جوانان شما را بانچه مقدس مسی شمارید سوگند میدهم اینقدر بنوع ضعیف زن آزار مرسانید که آزردن بیچاره کان صفت دونان و عادت پست فطرتان است (در اینجا بهرام خان سکوت کرد و علیمحمد خان برخاسته گفت کرچه قصهٔ عیال آقای بهرام خان مرا زایدالوصف متأثر ساخت ولی از جهتی مسرورم که ویرا مردی با

شرف یافتم من مایوس بودم از اینکه بجوانی هم مسلک تصادف کنم ولی این یأس بامید تبدیل شد و من از این ساعت او را چون جان شیرین دوست میدارم و مانند برادر خویش گرامی میشمارم اکنون آغاز داستان خود میکنم) اینك شرح گذارشات دوره حیات من

فصل هفدهم

(خیانت ، مجازات)

من علیمحمد پسر حاج میرزا محمود آقا تاجر استرابادی هستم پدرم بمکنت و ثروت معروف و بامانت و درستکاری مشهور بود از سن ده سالگی معلمی برای من آورده و مدت پنجسال بدان رسم اشتغال داشت تا وقتی که از آموزگار مستغنی شدم پس مرا بمعیت یکنفر از خدمه خود که سالها بوفا و صداقت در خانه ما خدمت میکرد بطهران فرستاد که در مدرسه دار الفنون بتعقیب تحصیلات خویش بپردازم ما یحتاج زندگانی مارا در کمال خوبی تهیا کرده و در ارسال وجه بهیچوجه خود داری نمیکرد منهم چون طبیعة مایل بتحصیل بودم منتهای سعی را در اداء تکالیف و حاضر کردن دروس خود مینمودم به طوریکه پیوسته جلب رضایت معلمین خود را کرده و مورد تمجید و تحسین واقع می شدم بالاخره پس از شش سال باخذ دیپلم موفق شدم پدرم مکتوبی بمن نوشته اظهار داشته بود اگر میل داری باستراباد بیا و درسلك تجار در آی وگر نه در هر وزارتخانه که میل استخدام آنرا داری برای من بنویس تا بچند نفر از دوستان محترم خود توصیه کنم ترا در آنجا بخدمت بگمارند در جوابش نوشتم چون در انتخاب شغل مرا مختار فرمودید خواهش میکنم با هریك از رجال روابط دوستانه دارید سپارش کنید مرا در وزارت داخله بشغلی منصوب نمایند پس از دو هفته بمساعدت یکی از معاونین وزراء در وزارت داخله بسمت منشی گری منتخب شدم دو سال در آنجا بوظایف مرجوعه پرداخته سپس بعضویت ایالت آذربایجان مأمور گشتم یکسال بعد تصمیم گرفتم که از خانواده محترمی دختری عفیفه و نیکو منظر تزویج کنم برای مبادرت در این امر باجوانی محمود آقا نام که از بدو ورود به تبریز با وی دوست شده بودم مشورت کردم واو دونفر اززنان خانواده خود را فرستاده و دختر یکی از تجار معروف آذربایجان را پسندیده مرا گفتند که این دختر نیکو روی وخوشخوی و عفیفه است و مختصر سواد خواندن

و نوشتن نیز دارد گفتم قدری تامل کنید که مراسله ای بپدرم نوشته استجازه کنم زیرا پدرم مردی فهیم ومجرب است و رای وی درامور موجب نتایج مستحسنهٔ بسیار خواهد بود موافقت کردند پس شرحی بدین مضمون به پدرم نگاشتم (خداوندگارا تصدقت شوم نخست از داور دادگر بقاء شوکت و دوام عزتت را صمیمانه خواستارم وسپس بخلاف رسوم معموله بدون لفافه عرضه میدارم دختری را از خانواده تاجر محترمی خواستار شده ام که عفیفه و نجیبه میباشد چون نظر باین دقیقه آن وجود محترم را در امور حیاتی مستحضرم بنا بر این بوسیله این عریضه کسب اجازه کرده و صلاحیت و عدم صلاحیت این امر را استفسار مینمایم بدیهی است آنچه برأی رزین و فکر دوربین آن بزرگوار رسد از نگارش دریغ نخواهید فرمود جوابرا عاجلا در خواست مینماید فرزند مطیع شما علیمحمد) پس از شش روز تلگرافی بدین مضمون از پدرم رسید ﴿ تبریز کابینه ایالتی علیمحمد خان من و خانم بتبریز حرکت حاج محمود ﴾ خبر آمدن پدر و مادر بسی مرا خورسند و شادمان ساخت چه که در مدت نه سال مفارقت فقط یکبار پدرم را در اوان تحصیل در طهران دیده بودم که برای انجام پارهٔ امور شخصی و تجارتی آمده بود دیگر بفیض دیدارش نائل نشده بودم و بعلاوه تصور نمیکردم که پدرم تا این حد بمن علاقه مند باشد که باسرع اوقات تجارتخانه خود را تعطیل کرده وباذربایجان مسافرت نماید بهر حال پس از هفت روز بدیدار پدر ومادر مرا نور بصر زیاده گشت وروز بعد آمدند و با من بمشورت نشستند که در طریقهٔ امرازدواج کنکاش کنیم ؛ بالاخره پس از مذاکرات بسیار ومراجعه بخانه ایکه دختر را از آنجا خواستار شده بودند رایم بپسندیدند وبتهیه مقدمات عقد وعروسی پرداختند ومجلس عقد با شکوهی که مدعوینش از طبقات ممتازه بودند حتی والی وفرمان فرمای آذربایجان نیز حضور داشت منعقد گردید وآن دختر پری پیکر را که روی از شمس وقمر گرو میبرد وبه چهره آذر ماقبه بود بحبالهٔ نکاح من در اوردند و بفاصلهٔ پنجروز دیگر عروسی صورت گرفت وتا یکماه بعد هم پدر ومادرم در آنجا بوده زان پس بمسقط الراس خود معاودت کردند یکسال از این وقعه گذشت ومن چنانچه در آغاز گذارشات زندگانیم ذکر کردم بامحمود آقا که از بدو ورود به تبریز باوی ساز دوستی کرده بودم غالب اوقات معاشر بودم گرچه مشار الیه دارای بعضی صفات ناپسندیده بود از قبیل بخل حسد، خود ستائی؛ خشونت طبع معهذابرای آنکه ازروزنخستین ویرابرفاقت گزیده بودم

از مصاحبتش دست باز نداشتم و او را محرم اسرار خود قرار داده
در موقع حضور و غیاب من بخانه‌ام مراوده میکرد و مرا چون بصمیمت
پرستی وی اطمینان بود ابدا سوء ظنی بوی نمیبردم و هیچوقت این اندیشه
بخاطر راه نمیدادم که ممکن است این رفیق شفیق و دوست صدیق با من طریق
خیانت پیش گیرد و بنادرستی و رذالت گراید (مانند اغلب رفقای فعلی) تا
روزی یکی از رفقای اداری مرا گفت (محمود آقارا مواظب باشید و
اعمالش را تحت نظر گیرید من او را با شما از در وفا و صفا نمیدانم) از این
چند کلمه در بحر تفکر غوطه‌ور گشتم و چون اعتمادی کامل بدوست خود
داشتم تصور کردم من باب حسد این کلمات راگفته تا روابط مارا تیره کند چند روز
بعد یکنفر دیگر از اعضاء اداره مرا گفت (خیلی متعجبم که جنابعالی با نهایت
دقت و اهتمامی که در امور زندگانی دارید شخص ناکس و بی
شرفی را محرم خود قرار داده و از عملیات وی اغماض میکنید) از
این سخنان که با خشونت گفته شد خلجانی در خاطرم ایجاد شده و با
خود گفتم شاید حرکات ناشایسته از رفیق من صادر شده که مالا
ضرر شرافتی بمن وارد آورده ولی نمیتوانستم باور کنم که کسی با من
صورة دعوی صمیمیت و فدویت کند و سیرة پیرامون خیانت گردد
و در صدد اضرار و آزار و هتک آبرویم باشد روزی متفکرانه از
کوچه ایکه منزلم در آن بود میگذشتم دو نفر از همسایگانرا دیدم
که با یکدیگر اشاره‌ای رد و بدل کردند و با انگشت مرا نمودند
و چند کلمه آهسته گفتند که من فقط این دو کلمه را شنیدم [زنش
فاسق ...] آنوقت دانستم که امر از چه قرار است ولی از کثرت تفکر
نزدیک بود که مغزم پریشان شود چگونه باور کنم کسیکه با من
لاف رفاقت میزند و همیشه با او بملاطفت رفتار کرده‌ام بناموسم دست
درازی کرده و ابدا اندیشه‌ای بخاطر راه نمیدهد بدینحال وارد منزل
شده و در اندرون از خادمه پرسیدم خانم در کجا هستند ؟ گفت در
اطاق غذا خوری گفتم تنها هستند ؟ گفت خیر آقای محمود آقا هم در
خدمت ایشان میباشند این سخن بر شدت خشمم بیفزود و خواستم با حالت
غضب بدانجا رفته تلافی این عمل شنیع را بکنم ولی قدری تفکر کرده
گفتم شاید بوی بهتان زده باشند خوبست او را بمعرض امتحان آرم
پس قیافهٔ خود را بشاش کرده بنزد آندو رفتم و با گرمی و ملاطفت هرچه

تمامتر با آندو نشستم و از هر دری سخن پیوستم آنشب را با آنان غذا خورده و هنگام خفتن محمود آقا بمنزل خود رفت فردای آنروز محمود آقا رابمنزل خود خوانده گفتم بر حسب مأموریتی فوری من باید با رومیه مسافرتی کنم و یحتمل تا ده روز دیگر یا بیشتر بطول انجامد خواهشمندم در غیاب من با بنخانه سرکشی کرده و برفع ما یحتاج زندگانی خانواده ام پردازید مشارالیه با شعفی تمام خواهش من پذیرفت وبقینم حاصل شد که چون چند روزی خود را بلا معارض می بیند شادمان گشته پس مختصر لوازم سفر تهیه کرده با خادم خود بیرون آمده ویرا گفتم امشب در پشت درب خانه بانتظار بنشین و هر وقت آهسته صدای دق الباب شنیدی فوراً درب را باز کن ولی ابدا صدا مکن و این سخن نیز مکتوم دار گفت اطاعت میکنم آنگاه بان دو رفیقم که مرا از دوستی با محمود آقا ممانعت کرده بودند گفتم امشب مرا بشما حاجتی است خواهشم قبول کردند پس یکنفر مأمور بمنزل آندو نفر که با یما و اشاره مرا مورد طعن قرار داده بودند فرستادم ساعتی بعد هر دو بحالت اضطراب حاضر شده و چنین می پنداشتند که تقصیری سبب احضار آنها شده ولی وقتی مرا با قیافه ملایم دیدند رعب ایشان زائل شد پس اطاق را خلوت کرده بان دو گفتم من از شما خواهشی دارم گفتند بفرمائید گفتم امشب دو ساعت از شب گذشته منتظر من باشید که درب منزل شما آمده باهم بمنزل من آئید از اینسخن آندو اشارتی بایکدیگر کردند که حاکی از آن بود که شاید دامی برای ما گسترده اند چون دیدم به تردید اندر شده و از قبول این امر بیمناکند سوگند مؤکد یاد کردم ☚ فقط برای اقامه شهادتی این تقاضا را کرده و جز این منظوری ندارم پس آنان قول دادند که در ساعت مقرره درب منزل خود منتظر من باشند یکساعت و نیم از شب گذشته بود که من رولور در زیر لباس بکمر بسته و بمعیت دو رفیق اداری بطرف منزل حرکت کردم و آندو نفر نیز بما ملحق شده بدرب منزل رفتیم آهسته دق الباب نمودم خادم دررا بگشود و مرا با رفقایم بدرون برد ویرا بکناری کشیده گفتم محمود آقا اینجا است ؟ گفت بلی گفتم مارا باطاق خودت ببر او بجلو افتاد و ما بتعاقبش باطاق وی رفتیم پس مصاحبین خود را در آنمکان نشانیده خود آهسته آهسته بسمت اطاق عیالم رفته از پشت شیشه دیدم که زوجه ام با محمود آقا نشسته و بشوخی و مزاح مشغولند در اینوقت

خا دمه اینکه خدمات ویرا عهده دار بود دیده و گفتم اگر ابراز کنی که آقا در منزل آمده با این رهنمود خواهمت کشت مشار الیها با خوف و لرز گفت اطاعت میکنم آنگاه با طاقیکه رفقا را در آنجا گذارده بودم معاودت کرده گفتم قدری صبر کنید و با آنان بصحبت نشستم ساعتی بعد رفته دیدم عیالم بارفیقش از صرف شام فارغ شده بصحبت مشغولند مجدداً باطاق رفقا معاودت کرده و یکساعت دیگر نیز آنان را بصحبت های متفرقه مشغول ساخته و بعد برخاسته باطاق خوابگاه رفته دیدم که خادمه رفته است بخوابد زیرا خانم مرخصش کرده محمود آقا گفت ای محبوبه عزیزه ام امشب بی ترس و لرز با تو دست در آغوش کنم و چون جان شیرین در برت گیرم زیرا شوهرت چند فرسنگ از ما دور و نمیتوانند عیش ما را منغص سازد اینوقت آمده رفقا را برداشته و آهسته آهسته به پشت اطاق آورده گفتم درون اطاق را نظر کنید و قتی از پشت شیشه نگاه کردند چیزی دیدند که قرین بهت و حیرت گشتند چه عیال مرا با آن مرد اجنبی در روی تخت خواب دیدند خفته و ..... گفتم آقایان این منظره را دیدید ؟ گفتند آری گفتم اگر وقتی احتیاج افتد شها دت میدهید ؟ گفتند آری گفتم قدری صبر کنید آنگاه بدرون رفته و چون پلنگی غضبناك بر آندو حمله ور شدم و دو تیر رولور خالی کردم وقتی بخود آمدم دیدم زنم در خون خود غلطان است و محمود آقا فرار کرده ناظرین انگشت حیرت بدندان گزیدند و از صدای تیر اطرافیان بهیجان آمده بخانه ام در آمدند و دو نفر پلیس نیز آمده پس از اطلاع بواقعه مرا بنظمیه جلب کردند رئیس نظمیه بواسطه مقام محترمی که داشتم با من بملایمت آغاز سخن کرده پرسید باعث قتل عیال شما چیست ؟ او تصور می کرد که من انکار کرده میگویم که اینعمل از من ناشی نشده ولی بر خلاف انتظار او صراحة گفتم قاتل آنزن منم ومحرکی نداشته ام جز بیعصمتی مشار الیها بهر حال پس از این اقرار مرا بمحبس بردند و از طرفی خانوادهٔ زن از قتل وی آگهی یافتند بمحاکم جنائی رجوع کرده و مجازات مرا خواستار شدند من در جواب دعاوی آنها گفتم زنی که عصمت خود را در معرض فنا گذارد و با همسر خود خیانت ورزد سزایش اینست و هیچ قانونی نمیتوانند مرا برای اینکار محکوم باعدام کند خلاصه قضیه قتل زن نقل مجالس و نقل محافل گشت برخی میگفتند شوهر این زن مردی قساوت پیشه و خونخوار است که بکشتن چنین ماهروئی مبادرت کرده گروهی میگفتند زنی که به بیعفتی اقدام

نماید مستوجب چنین مجازاتی بوده است در اثر فشارهای خانواده زن عدلیه تصمیم گرفت مرا بچند سال حبس محکوم کنند که در اینوقت آن چهار نفری که در حین کشتن زن حضور داشتند حاضر شده گفتند اگر چنین حکمی صادر شود ما با تمام قوا در صدد مدافعه بر آمده و بوسیلهٔ جراید عدلیه را مورد اعتراض قرار داده و کارکنانش را به بیناموسی معرفی کرده و شرح این حکم ظالمانه را گوشزد عامه مینمائیم در خلال این احوال جمعی از طبقات مختلفه مردم آمده وجداً خواستار استخلاص من شده گفتند این مرد از شدت غیرت نتوانست مردی اجنبی را با زوجه خود در آغوش یکدیگر بیند شما در عوض آنکه بتشویق وی پردازید میخواهید دچار تعذیب و زجرش نمائید عاقبت عدلیه مرا محق دانسته برای اسکات پدر و مادر زن مبلغ هزار تومان از من بعنوان خونبها گرفته بآنها تسلیم و مرا آزاد کردند و عجبتر آنکه بعد از این دفعه مجدداً مرا بشغل خود گماردند ولی احساس کردم که توقفم در تبریز بالکه ایالات آذربایجان خالی از صعوبت نیست و آن کینه ایکه در قلب خویشان آن زن مقتوله ایجاد شده محرک میشود که وقتی بهلاکتم قیام کنند پس از شغل خود استعفا داده بصوب استراباد عزیمت کردم و ضمناً در صدد بودم که بقسمی محمود آقا را بدست آورده و سزای خیانتی که با من نموده در کنارش نهم ولی هر چه بیشتر میجستم کمتر می یافتم و نزدیك شد که از یافتنش مأیوس گردم که از حسن اتفاق یکی از رفقای اداری که برشت مأموریت یافته بود مکتوبی باستراباد نوشته اظهار داشته بود که محمود آقا در جزء افراد تابعه میرزا کوچك خان گیلانی در آمده و فعلا در جنگل است دیگر توقف را جائز نشمرده بسرعت تمام بگیلان رفتم و از رفیق خود که ریاست کابینه حکومتی داشت تحقیقات کامله کرده معلوم نمودم که محمود آقا در رشت خانه ای دارد و هفته دو شب بآنجا آمده با زنی فاجره که طرح مرافقت با وی ریخته بود بسر میبرد آدرس آنخانه را گرفته آنجا را یافتم و شبی که مشار الیه بانسرای می آمد در خم کوچه پنهان شدم و بدقت نظر کرده اورا شناختم آنگاه بوسیله رفیقم یکی از سواران میرزا کوچك خان را که بجلادت و بیباکی معروف بود خواسته گفتم میخواهم تا یك هفته فلان مرد را معدوم کنی و اجرت خود اخذ نمائی پس از مذاکرات بسیار قرار دادیم که قبلا دویست تومان گرفته و یرا در جنگل مقتول نماید بطوریکه کسی از قاتل او آگهی پیدا نکند و همینکه اینعمل انجام یافت چهار صد تومان

دیگر اخذ نماید ولی باید سوگند یاد کند که از این قضیه هیچکس را مخبر نه سازد آنشخص شرایط مذکوره را قبول کرد هفته بعد شبی در منزل رفیق من آمده گفت ماموریت خود را انجام دادم و این علامت شاهد صدق گفتار من است دراین ضمن « کیسه کوچکی که محتوی مهر اسم و انگشتری پیروزه ای که در دستش دیده بودم بعلاوه دو مکتوب که از طرف عیالم بوی رسیده و مضبوط داشته بود بمن داد » گفتم این علامات صحیح است ولی تا من جسد بیروح وی را نبینم باور نمیکنم گفت علامت دیگری دارم که لا شك سبب اطمینان خاطر شما خواهد شد پس بیرون رفت و سر بریده او را آورده در نزد ما نهاد و گفت هیچ برهانی بهتر از این برای صدق بیان خود نمیتوانم اقامه کنم من و رفیقم از مشاهده آنسر مشمئز شده گفتیم لازم نبود که ویرا سر از تن جدا کنی گفت خود منهم میخواستم از او انتقامی کشیده باشم اینکه اقدام باعدام این وجود شریر کردم نه تنها برای شما بود بلکه این نا مرحوم خبیث بناموس منهم تجاوز کرده چه که دختری داشتم قریب بسن بلوغ و اینمرد بد جنس ویرا فریفته و از حلیه عفاف عاری کرده بود برای آنکه قول مرا تصدیق کنید اینك وجهی که بمن داده اید باز ستانید این بگفت و دویست تومانی که اخذ کرده بود در مقابل من گذاشت « از اینجا دانستم که مردمان غیر متمدن شمال ایران بر جوانان متجدد طهران بسی ترجیح دارند ودرعالم وحشی گری خود دارای حس ناموس پرستی میباشند » گفتم در هر صورت من ششصد تومان نقد بشما می دهم و ضمناً عصمت پرستی و شرافت طلبی ترا میستایم و تمجید میکنم پس از مباحثات بسیار سیصد تومان از من اخذ کرده گفت این را قبول میکنم زیرا تقریباً معادل این مبلغ را مقروضم و برای پرداخت دیون خود تخصیص میدهم این بگفت و برفت و من نفسی براحتی بر آورده برفیق خود گفتم سه ماه بود که من از خور و خواب محروم و آتش کینه اینمرد در قلبم مشتعل بود اکنون که لذت انتقام چشیدم خویشتن را نیکبخت میشمارم و از تو بسی شاکر وممنونم که در نیل مرام و انجاح مقصدم از بذل مساعدت دریغ نکردی چند روز دیگر با وی بوده و سپس تودیعش نموده بسوی استراباد عزیمت کردم و شرح ما وقع بپدر گفتم از غیرت و شهامتم شاد مان گشت و مرا بستود چندی نزد وی ماندم و سپس تقاضا کردم که بوسیله یکی از دوستان خود مرا در وزارت داخله بشغلی بگمارد از حسن اتفاق حکومت کرمانشاهان که با پدرم نهایت دوستی را داشت مرا بسمت معاونت خود منتخب نموده بدان سامان رفتیم بعد

از چندی توقف خواستم دختری عفیفه و نجیبه را بعقد خود در آرم مرا سله بپدر نوشتم بدین مضمون (خداوندگارا تصدقت شوم همار ه از پیشگاه ایزد متعال صحت و سلامت مزاج شریفت را خواستار و امید وارم که با مزید شوکت و اجلال در کنف حمایتش مصون و محروس باشید دیرییست که از نعمت زیارت آ نوجود محترم و علیا مفخمه خانم والد ه محروم مانده و میل دارم که بفیض دیدارشان توفیق یابم چون تراکم امور حکومتی فدوی را مانع از عزیمت بدان سامان است امید وارم قبول زحمت فرمو ده بمعیت خانم والده یکسره بدینسامان تشریف بیاورید ضمنا میخواستم در تحت توجهات آن پدر بزرگوار و سرکار علیه خانم والد ه دختری عفیفه بحباله نکاح در آورم و ما نند سابق بمشکلاتی تصادف نکنم البته هر قدر در حرکت تسریع فرمایند موجب مزید امتنان خواهد شد فرزند مطیع شما علیمحمد ﴾ هفته بعد تلگرافی بدین مضمون از پدرم رسید ﴿ کرمانشاهان نایب الحکومه من و خانم حرکت حاج محمود استرابادی ﴾

فصل هیجدهم

﴿ انجام داستان ﴾

پس از ده روز پدر و مادرم را دیدار کرده و شکر احسان آنان بجای آوردم زان پس در صدد خواستگاری شدند چون پدرم در آنجا از معاریف و محترمین رفقا و آشنایانی داشت اخذ نتیجه برای وی مشکل نبود بالاخره پس از شش روز مادرم مرا گفت دختری یکی از اعیان را دیده ام گر چه قبل از این شوهری کرده و خود طلاق گرفته است ولی الحق دختری شایسته زیبا روی و قمر طلعت ؛ عفیفه و نجیبه ، با سواد و هنرمند است و آثار جلالت و بزرگی از سیمایش هویدا است از هر کس فحص حال این دختر کردم ویرا جز ببزرگواری و جلالت نستود و از قرار یکه دیگران و خودش نقل می کند تا یک سال قبل شوهری داشته و عیال جوانی خسرو خان نام بوده ﴿ در اینجا خسرو خان از خجلت سر بزیر انداخت و انظار متوجه وی گشت ﴾ و چون حرکت شنیعی از شوی خود مشاهده نموده بعنف طلاق گرفته است و حال نیز گفته من باید شخصا داماد را به بینم و با او قرار دادهائی کنم گفتم مادر ترا بخدا این دختر نیکو صورت است ؟ گفت فرزند تصور نمیکردم که

گفته های مرا مجاز شماری و کاذب پنداری این دختر روئی دارد چون برگ گل و موئی مانند سنبل شعاع جمالش بسی کیانرا دو تاب و تب اندازد و کار هر سخت دلی سازد حور بهشتی را در مقام وی دعوی جمال نماند و آفتاب جهانتاب را در مقابلش داعیه تابش نه من بسیار دختران نیکو صورت دیده ام لیکن بجان تو سوگند تا کنون بچنین حور وشی تلاقی ننموده ام و در اندیشه ام نمیگذشت که چنین لعبتی در صحنه گیتی وجود داشته باشد اختصاراً گویمت بمحض آنکه چشمم بجمال عدیم المثال دختر افتاد بی اختیار گفتم این صورت بشر است یا قرص قمر و این عارض حور است یا خود هور علاوه بر اینها از خانواده جلیل و مفخمی است پدرش میرزا علی اکبر خان کردستانی یکی از اعاظم رجال کرمانشاهان و دارای مکنت و ثروت وافری است این دختر نیک اختر نامش فاطمه و ملقبه به فخر الزمان است گفتم با این مزایائی که میفرمائید نباید چنین حور سرشت نازنینی را از دست داد گفت چنانچه متذکر گشتم خود دختر میخواهد با کسیکه وی را خواستار است مذاکراتی نموده و عهد و پیمان بندد اگر توافق نظر حاصل شود بزوجیت تن در دهد وگرنه عدم رضایت خویش را اظهار دارد گفتم چه روزی را برای ملاقات تعیین کرده است ؟ گفت هر روز که شما وقت داشته باشید گفتم فردا بدانجا خواهیم رفت پس روز بعد بموافقت پدر و مادر در اتومبیلی نشسته بمنزل میرزا علی اکبر خان رفتیم چون قبلا از ورود ما آگهی یافته بودند صاحبخانه تشریفات بسیاری چیده و چنانچه در خور مقام نایب الحکومه بود عمل کرده و با تکریمی تمام ما را بپذیرفت وضع مجلل خانه و اثاثیه آن حاکی از تمول و مکنت خانه خدای بود پس ما را گفت امروز بسی مشعوفم که بزیارت حضرت آقای نایب الحکومه و پدر بزرگوارش موفق شدم امیدوارم آنچه مطمح نظر بنده و شماست بسهولت صورت پذیر گشته و از اتحاد دو خانواده بتکمیل سعادت کامیاب گردم بهر حال پس از مختصر توقفی خادمی بیامد و با آقای خود بنجوی سخنی گفت و او اظهار داشت میتوانید باندرون تشریف بیاورید و با بنده زاده مذاکره فرمائید پس هر چهار نفر باندرون رفته و در اطاقی که اختصاص بپذیرائی داشت ورود نمودیم مادرم باطاق دختر رفته و ما در اطاق پذیرائی نشستیم بعد از دقیقه ای چند از پشت پرده

صدای ملیحی مرا سلام داد و گفت بسی مفتخرم که حضرت تاجر الحکوم ما را سرافراز فرموده و باین کلبه ناقابل قدم رنجه ساخته اند از بذل این مرحمت سر افتخار و مباهات بر سپهر میسایم در جوابش گفتم من نیز خرسند و مشعوفم که بعنوان امر خیر وسیله ای برای ارتباط من با این خانواده محترم پیدا شد امیدوارم که این نعمت در اثر انجام امری که در نظر است تکمیل شود گفت خوبست قضایا را وضوحاً ذکر کنیم و الفاظ را از تحت لفافه بیرون آریم گفتم چه بهتر منهم از تطویل کلام چندان خوشم نمیاید گفت گرچه این اظهارات از طرف زنی چون من قدری بی تناسب است ولی کمینه چنانچه عرض کردم بگفتار بطور ایما و اشاره عقیده ندارم و میل دارم با صراحت لهجه و بی پرده سخن گفته شود ولیکن نه تصور کنید اینطور بوضوح اظهار کردنم را سببی غیر منطقی است بلکه بواسطه آنستکه لطمهٔ بزرگی از امر مزاوجت بر حقیره وارد گشته که ناگزیر باید در دفعه ثانیه که در این مرحله قدم مینهم احتیاطات لازمه را نموده و در مال آن نیك بیندیشم و کورکورانه خود را دچار اشکالات جدیده ننمایم گفتم مرا نیز چنین عزمی است و منهم در اثر عدم تدقیق در اینکار بزحمات بسیار دچار شده و منتهی بقتل نفس دو نفر گردید مضطربانه گفت چگونه فرمودید؟ گویا کمینه بد شنیدم فرمودید دو نفر بقتل رسیده اند؟ گفتم آری تقریباً چنون است پس شرح گذارشات حیات خویشرا از آغاز تا انجام برای وی نقل کردم گفت حکایتی غریب وقصه ای عجیب فرمودید گرچه در هنگام ذکر آن مرا قرین وحشت و دهشت ساختید ولی در نتیجه خاطرم را خرسند نمودید زیرا مردی که برای پاس عصمت خود اینگونه فداکاری کند دارای مقامی رفیع و جایگاهی منیع در جامعه انسانی خواهد بود و حقیره با نهایت افتخار بز و جیت چو نتو بزرگواری در آمده و در نزد سایر زنان مباهات میکنم که مرا شوئی متعصب و شرافتمند و جلیل القدر است از اظهار موافقتش بسی خرم وشاد گردیده و گفتم خانم ممکن است علت طلاق گرفتن خود را از شوهر سابق خویش شرح دهید؟ گفت آری و شروع بگفتن قضایای زناشوئی خود نمود و چون این حکایت را آقای خسرو خان برای آقایان ذکر کرده اند تکرارش را لازم نمیدانم ﴿ این وقت چند نفر از حضار مجلس روی بخسرو خان کرده بمزاح گفتند لابد متأسفی که چنین دلبر ماه رخساری را از دست داده ای؟ مشار الیه آهي سرد بر آورد و پاسخی نداد ﴾ زیرا این

زن همان است که سابقاً در حبالهٔ نکاح آقای خسرو خان بوده بهر حال موافقت کامل از طرفین حاصل شد و با نهایت بخوشی عقد و عروسی صورت گرفت دو سال در کرمانشاهان ماندم و از وی دارای فرزندی ذکور شدم آنگاه بر حسب امر وزارت داخله بطهران آمده و فعلا در وزارتخانهٔ مذکوره دارای شغل محترمی هستم و با عیال خود در نهایت سعادت و کامرانی بسر میبرم شاید شماها که در اینجا حضور دارید تعجب کنید که من با اختلاف سلیقه و تباین عقیده و مسلکی که با شما دارم چرا در اینگونه محافل حاضر میشوم و بچه سبب صورهٔ اظهار مخالفت نمیکنم اینك برای آنکه از سبب آن آگهی یابید گوش فرا دارید چیزیکه مرا محرك شد در این قبیل مجامع حضور یابم کنجکاوی از روحیات اخلاقی مردم این کشور است در هر مجمعی که قدم نهادم جز مفاسد ندیدم طبقات مختلفهٔ مردم هر یك بنوعی بفساد و شرارت مشغولند و جز طریق نفاق و ظلم و ستمگری نمی پیمایند جمعی که خود را مبعوث و منتخب ملت مینامند جز ذلیل کردن تودهٔ ضعیف و تأمین حرص و آز و شهوات خود کاری نداشته و بوسائل مختلفه ما را روز بروز روبفنا و اضمحلال میبرند گروه دیگری که خود را تاجر و کاسب و حبیب خدا میشمارند مطلقاً از آنچه وظیفه مشروعه آنان است آگهی ندارند برخی بترویج امتعه ملل اجنبیه همت گمارده و بدین وسیله ما را ذلیل و زبون اجانب مینمایند ثروت ملت را با جانب داده و در مقابل اشیائیکه بهیچوجه بکار ما نمیخورد از قبیل لوازم تجملی و آلات لهو و لعب و آرایش و ..... بجای آن میاورند و بعضی بفریفتن مردمان ساده لوح مبادرت کرده و بحیله و خدعه مال التجاره خود را بقیمت های گزاف بفروش میرسانند پاره‌ئ که خود را محصل معرفی مینمایند و در جامعه خود را برتر از دیگران میدانند جز تحصیل السنه خارجی و بی اعتنائی بزبان فارسی و ترویج عادات و اخلاق مذمومه ملل اجنبی کاری ندارند و عده ای از آنان که برای تکمیل تحصیلات خود باروپا مسافرت میکنند بجای تحصیل علم و صنعت مفاسد اخلاقی کسب کرده افعال شنیعه و اعمال قبیحه بارمغان می آورند از همهٔ اینها بدتر وضعیت و منظرهٔ الم بار بازار و خیابانهای طهران خصوصاً لاله زار ،امیریه ، ناصریه است میتوان گفت بازار های ما محل بیع وشرای ناموس زنان تیره بخت است نظری بخیابانهای مذکور اندازید همینکه خسرو اختران در هنگام غروب از دیده نهان میشود گروهی از جوانان که خود را مانند

(با نوان واژون بخت)

زنان آراسته اند بطول و عرض خیابان روانند و بخودنمائی و تماشا مشغول منتهی زنان تیره روزگار ؛ گروهی زنان تیره بخت ؛ جمعی زنان روسپی که **دست ستم گری این جامعه آنان را در اعماق مغاک فسق وفجور انداخته** بلا اراده در حرکتند و این جوانان مانند سگان نری که ماده ایرا تعقیب کنند بتعاقب این تیره اختران بتکاپو اشتغال دارند تا هر یك یکیرا بدام آورده ساعتی دفع آتش شهوت کنند دسته دیگر در زوایای کثیفه غنوده و بکشیدن افیون مشغول و تمام لذات دنیا را لاقیدی و لاابالی گری دانسته و به تنبلی و تکاهل پرداخته خصال حسنه و صفات ممدوحه را استهزاء کرده و تمام آنها را جزء موهومات شمرده بلکه آبرو، غیرت عفت ، شجاعت ، شهامت ، عزت نفس ؛ عاطفه و .... را در حقهٔ وافور کرده و یکباره در فضا معدوم مینمایند بلی شخصی که معتاد بافیون شد از تمام سجایای مرضیه چشم پوشیده و جمیع معایب را در خود ایجاد می نماید اگر بخواهم معایب تمام طبقات را ذکر کنم مقتضیات وقت اجازتم نمیدهد ای کسانیکه در این محضر حضور دارید بمن تعرض مکنید که چرا اینقسم بی پروا سخن میگویم یا بعبارة اخری متانت را رعایت نمیکنم جای متانت باقی نمانده چه که هرکس بقسمی درصدد آزار و اضرار دیگری است و جز ایجاد فساد نظری ندارد مخصوصاً نمیدانم بچه سبب در این محیط تا بدین پایه نسبت بزنان بیچاره تعدی و ظلم میکنند وقتی در حین عبور از کوچه ای این سخنان را که مخلوط با آه جانسوز بود از زنی سیه روز شنیدم : **مردان بیعاطفهٔ این مملکت تا هنگامیکه ما چون غنچهٔ نوشکفته دارای طراوت و لطافت هستیم ما را بوسیده و بوئیده و بهزار گونه عجز و نیاز نعمت وصال ما را خواستارند همینکه اندکی پژمرده شدیم با دیگران سرخوش کرده و ما را ابدور میاندازند** بحقیقتی که در این محیط یافت نمیشود سوگند که آن زن تیره روزگار سخن بصدق سرود و جز طریق راستی نه پیمود بهترین برهان بواقعیت این بیان منافاتی است که روزی هزارها در محاضر شرعی بین زن و مرد در جریان است و بالاخره منتهی بتفریق و طلاق میشود ولی بچه قسم و چه وقت آنمرد بیشرف مبادرت بطلاق زوجه خویش مینماید؟ وقتیکه جهیز و ما یملك او را بمصرف شهوترانی با دیگران رسانیده ، وقتی

که دیگر امیدوار نباشد که عیالش را از مال دنیوی چیزی در دست باشد، وقتیکه زن از او مطالبهٔ مؤونه یومیه ﴿ نفقه ﴾ کند ؛ وقتیکه تا حدی حسن صورت زن زوال یافته یا فلان فاجره او را بطلاق زوجه اش امر نموده باشد و بالاخره وقتیکه یقین کند دیگر هیچگونه استفاده مادی از زوجه اش میسور نیست آنوقت است که دست بیرحمی از آستین بر آورده گاهی بضرب و شتم و گاهی بخشونت و تهدید و .... با زن رفتار و عاقبت او را از امر ز ناشوئی بیزار مینماید در این هنگام زن سیه بخت از شدت رنج و تعب درخواست طلاق میکند و شوهر سبع و وحشی وی نیز پس از آنکه او را ملزم بصرف نظر کردن از مهریه و سایر مطالبات خود مینماید مطلقه میکند اگر باور ندارید فقط چند روز از وقت خود را در چند محضر شرعی صرف کرده و اظهارات مرا با دیدن هزارها از این قبیل وقایع تصدیق کنید **هیچ چیزی مفاسد ما را اصلاح نمیکند مگر آنکه چنگیز مغول دیگر بار سر از لحد بدر آرد و شمشیر از نیام کشیده چون زارعی که بقطع گیاه می پردازد او نیز تیغ را داس وار بکار برده و این سر زمین را از لوث وجود این ناکسان پاک سازد** زیرا این قوم که جز جور و ستم بضعفا منظوری ندارند محکوم بفنا میباشند من در بین جوانانی که در مراحل اخیره زندگانی خود دیده ام فقط آقای سلطان بهرام خان را جوانی شرافتمند و با عاطفه یافتم و او را بدوستی منتخب میسازم و بسی از مصاحبتش مفاخرت و مباهات میکنم چه که مردیست صاحب ناموس و ننگ و دارای غیرت و شهامت (در اینوقت سخنان علیمحمد خان خاتمه یافته و با چهره ایکه از شدت خشم بر افروخته شده بود دست بهرام خان را گرفته از درب خارج شدند و دیگران را مبهوت و حیران گذاشتند)

خاتمه – نتیجه – بزرگترین لطمه ایکه بوضعیت حیاتی ما وارد شده **از سوء ازدواج و عدم تناسب آنست** و این رویه چنانکه مشاهده میکنیم ما را رو بفنا و اضمحلال برده و میبرد چه هر قومی که بعدم عاطفه موصوف و بسخت دلی و قساوت معروف شد سر انجامش بسی تباه و روزگارش چون ما تیره و سیاه خواهد بود (وضعیت کنونی بهترین برهان بر صدق این بیان است) تا هنگامی که ما در مفاسد اخلاقی غوطه ور و با فعال رذیله می پردازیم روی فلاح نخواهیم دید و بنعمت آسایش و رفاه نائل نخواهیم گشت

(با نوان وازون بخت)

هر ملتی که معنی حقیقی تمدن را ادراك نکند و در جهل و سبعیت ماند دارای حیثیت و اعتبار نخواهد بود عجبا که برخی دعوی تمدن و انسانیت میکنند و وقتی از آنان پرسیده میشود که حقیقت تمدن چیست ؛ خز عبلات و مزخرفاتی بپاسخ میگویند که سبب تحیر و باعث تعجب میگردد زیرا چنین می پندارند تمدن یعنی آرایش صورت ــ تظاهر بشکوه وجلال ــ ایجاد قدرت ــ توسعه صنایع تهیه آلات و ادواتی کــه موجب انهدام و انعدام نوع بشر میگــردد (از قبیل (میترالیوز) تانك توپهای کروپ وهزاران قسم آلات قتاله دیگر) هیهات که اینها نه مصداق تمدن است بلکه تمدن واقعی آنست که با مساعدت و معاضدت یکدیگر و سائل تسهیل امور حیاتی را ایجاد کنند و از قضایائی که ممکن است مالا موجب زیان و خسران اشخاصی شود جلو گیری نمایند ما منکر صنایع نیستیم چه این خود از بدیهیات است که هر ملتی برای توسعه امور زندگانی و رفع احتیاجات خویش باید در کسب صنعت و ترقی آن بکوشند و ما یحتاج خودرا مستقلا تهیه نماید ولی نه اینستکه حقیقت تمدن همین قسمت بخصوص باشد چه تا وقتی قومي قدم در مرحله نوع پروری نگذارند و بنظر رأفت در یکدیگر نه بینند نمیتوانند آنان رامتمدن نامید آری نفاق است که موجب بدبختي و مذلت هر قوم شده و بنیان زندگانی آنان را متزلزل می نماید و بالا خرهٔ نفاق است که هر ملتی را رو بفنا و اضمحلال برده و میبرد ای قوم اندکی بخود آئید و از طریق حیات منحرف نشوید و بنوع خویش بمهر و عاطفت نظر کنید ای ملتی که سیادت باستانی شما صفحات تواریخ را مزین ساخته بیش از این خود را چنین خوار نخواهید و بکسب علم و صنعت کوشید و دیگر بار خود را در عداد ملل حیه در آورید و مانند ملل راقیه در جامعه بشری زیست کنید باری سخن بدرازا کشید و بیش از اینم مجال گفتار نیست گرچه امید آن ندارم که این سخنان را در این جامعه تأثیری باشد لیکن من باب ایفاء وظیفه بذکر آن پرداختم تابسهم خود مقصر بشمار نروم انتهی

تاریخ تألیف شهریور ما ۱۳۰۸